* بسم الله الرحمن الرحیم *

حمد و سپاس بیقیاس مر حضرت شاهی را که از جملهٔ مخلوقات
خویش بشر را مراتب اعلی داده بجبرت گوناگون و
خرد مرصع بجواهر علم ممتاز ساخت و قبای فضل و
کمال با کلاه و تاج استعداد و کلل بجواهر عنایت و کرم
در پوشانید و بر سمند خوش خرام میدان فهم و فراست
و زین بزین زیرکی و ذکاوت سوار گردانید ضابط ممالک
و ملک گردانید تا حکومت نفس متمرد را منضبط ساخته خیال
دلپذیر بی نظیر پیدا آورد و درود نامعدود بر پیغمبر کبار
نبی المختار محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین
بدانکه این حکایت شاخ در شاخ عجیب و غریب است
که بشنیدن آن آفرینش عقل گردد و از مقتضای آن حرکت

متحرکان دریافت شود و در عهد پادشاه نوشیروان
عادل حکایات سیر حاتم را که قصه های خوب و پندهای
مرغوب است بتوفیق الله تعالی بعبارتی انتظام داده
چنین در آورده اند که در ملک روم دختری بود ناکدخدا
حسن بانو نام که پدرش فوت کرده و دختر تنها مانده
اتفاقا درویشی بر آن دختر عاشق شده خواست که
او را بحباله نکاح خود در آرد و آخر الامر درویش نزد آن
دختر رفته درخواست عقد خود نمود حسن بانو آن درویش
را بسیار ملامت و زد و کوب و زجر و توبیخ نموده از
گرد خانه خود دور کرده و او تنها بر آن درویش چه کشش
شحنه بازکه از پادشاه روم راهی داشت نزدیکش
رفته نالش نمود که فلان دختر از من درخواست عقد خود
کرده بود چون من قبول نکردم بنا بر آن زد و کوب نموده
است پادشاه از شنیدن این خبر بغضب در آمده به
خود پیچید و شعله آتش قهر در کانون سینه اش سر
کشید بکوتوال شهر حکم کرد که این زن مکاره را بند کرده

قاجره‌گی بیچاره که بر چنین درویش صلاحیت کیش که دامنش
از لوث شیطانی و از هوا و حرص دنیاوی مبرا است
تهمت زده ظلم و تعدی که نهایتی ندارد نموده است مرا
می باید که آن را سزا بدهم که عبرت جهانیان گردد لیکن بپاس
پدرش که ملحوظ دارم از سزایش درگذشتم مگر این
زن شعبده باز را از بلده تا اخراج باید کرد و خانه این
را مسمار باید ساخت که دیگران بر چنین درویش
تهمت اندیشی کمان بد ننمایند پس کوتوال شهر بموجب
امر پادشاه حسن بانو را مع والده اش از شهر بر آورد
و خانه اش را تاراج برده مسمار ساخت القصه حسن بانو
همراه والده با دیده های گریان بیرون رفت که بصحرا نشست سر
گردیده حتی دید بسیار کلان زیر سایه اش نشسته بزار زار
گریه و زاری بدرگاه قاضی الحاجات فریاد آغاز کرد و گفت
که ای عالم الغیب آنچه آن درویش بد کیش از من شعبده
بازی نموده بر تو روشن است در همین فکر بود تا خوابش
در ربود و بعد نصف شب در خواب چنان دید که پیری

بربالین او ایستاده می گوید که ای حسن بانو هوش دار
که تیر آرزوی تو بهدف اجابت رسید و من خواجه خضرام
از حکم پروردگار ترا بشارت میرسانم بهتر زود در زیر
این درخت قدری زمین بکن که حق تعالی خزانهٔ هفت
پادشاه که در هفت چاه پر است و هفت طاس مرصع
که قیمتش در حساب نیاید و یک در یتیم که مانندش در
جهان پیدا نیست بتو عطا فرموده یک حصه در تصرف خود آر
و بفقیران و مسکینان بده حسن بانو از خواب برخاسته
دایه را بیدار کرد و تمام حقیقت خواب در میان نهاد و گفت
که اگر خواب شیطانی بودی پس حضرت خواجه خضر بنظر
نیامدی شیطان را چه قدرت که بصورت پیغمبران گردد حالا
بهتر زود در شهر برو و غلامان و مزدوران را بیار دایه
برخاسته در رفت و غلامان و مزدوران را حاضر
ساخت حسن بانو در کاویدن زمین امر کرد بموجب ارشاد
غلامان و مزدوران در کندیدن مشغول شدند بعد از
یک ساعت علامت هفت چاه و ظروف پیوسته بنظر آمد

نمودار شد حسن بانو شکر بدرگاه حضرت واهب العطایا بامث
بجا آورده همه مال و اموال را دیده سوار شده پیش
پادشاه رفته التماس نمود که حق تعالی چنین دولت بی‌نهایت
بمن عنایت فرموده پادشاه را آنچه درکار باشد از آن
بگیرد و در تصرف خود آرد پس پادشاه سوار شده
به ابر آن درخت آمده نظر کرد که هفت چاه عمیق از زر سرخ
و سفید پر دید بر کرسی جواهر آمود نشسته امر فرمود که
باربردار آورده خزانه شش چاه را در خزانهٔ شاهی
رسانند چون مردمان شاه نزدیک چاه آمدند دیدند که همه چاه‌ها
پر از مار و کژدم است از آنجا برگشته حقیقت حال
به پادشاه عرض کردند با استماع آن پادشاه فرمود که ای فرزند
این مال در قسمت تست در تصرف خود آر پس حسن بانو
معروض داشت که زندگانی شاه جاوید باد اگر امر شود طرح
آبادی شهری کنم پادشاه فرمود از این چه بهتر این گفت
و به دولت خانه خود مراجعت کرد حسن بانو معماران و
صنعتگران و هنرمندان را طلبیده در کار تعمیر پرداخته

معین فرمود و کارپردازان را امر کرد که هر روزی چنین
اوقات طرح شهر بلند و هر کس که در آنجا بیاید و سکونت
اختیار سازد اسباب معیشت او از سرکار بدهند چون
آن حکم در عرصهٔ روزگار شهرت یافت در اندک فرصت
چنان آبادان شد که بهشت مینو سواد رشک از ان
مکان عدیم المثال می برد و نام آن معمورهٔ جنت نظیر شاد آباد
نهاد صلای عیش و عشرت بر صفحهٔ روزگار بلند شد
و در فیض و سخاوت بروی محتاجان و مساکین کشاده و
چنان رسم مقرر کرد که هر کس از مسافران وارد و صادر
شود در رباط فرود آید طعام از سرکار خود بگیرد و بهمین
طور روزگار خود بسر می برد چون چندی برین گذشت از
زبان مسافران هفت اقلیم و گیتی نوردان ربع مسکون خبر
کمال علم افروز و عقل و کیاست و فهم و فراست حسن بانو
در تمام عالم مشهور گردید و در هر مکان و هر جا [illegible]
نام داده و از شهرها و مکانهای متعدد آمده [illegible]
[illegible]

نشین شاه آباد شد چون حسن بانو از دست فرد مان
صورت رهائی خود ندید طوری مقرر کرد که هر کس که خواهش
کدخدای من کند هفت سوال مرا جواب دهد مرا کنیز خود
داند و من پرستار او باشم سوال های حسن بانو بموجب
تفصیل این است ❁ سوال اول ❁
شخصی است که به آواز بلند می گوید یکبار دیدم و بار دوم
هوس است آن شخص کجاست و چه دیده است که
او را بار دیگر هوس است تحقیق آن کرده خبر بمن رساند
❁ سوال دوم ❁ شخصی است در صحرا و آواز بلند
می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی آن کیست و
کجاست و چه بدی کرده و چه سزا یافته است آن تحقیق
کرده خبر بمن رساند ❁ سوال سوم ❁ کوهی است
آن را کوه ندا می گویند که خود بخود ندا میکند آن کوه کجاست
و سبب ندا کردن او چیست و در آن چه سر است تحقیق
آن کرده خبر بمن رساند ❁ سوال چهارم ❁ شخصی
بر در دروازه خود نوشته است که نیکی کن و در دریا انداز آن شخص

حسن بانو در فتنه حاجبان را گفت که بروید و مالک خود را
حاضر سازید آخرش مالک شاهزاده را اندرون قصر طلبید و
پرده زربفت درمیان انداخت و او را به کرسی جواهر
نگار نشانید شهزاده حقیقت خواهش خود و عقد نکاح
درمیان آورد حسن بانو گفت کیفیت شروط در جهان
اظهر من الشمس است حاجت بیان نیست هر کس که جواب
هفت سوال من بجا آرد از آن او باشم و بجای پرستار وی
خدمت کنم چون شهزاده این سخنها شنید هوش از سرش
بپرید و از بارگاه حسن بانو بیرون آمده چشم گریان و دل
از آتش حسرت بریان راه صحرا گرفت چون در
صحرای وحشت انگیز رسید زیر درخت کلان فرود
آمده سر بر زانوی تفکر نهاده زار زار می گریست که ناگاه
حاتم بن طی پادشاه زاده ملک یمن برای سیر و شکار بر آمده
بود از زیر آن درخت درگذشت و نظر حاتم بر آن جوان
که مانند ماه چهاردهم بزیر درخت غمزده نشسته بود درافتاد
بدل خود آورد که ای حاتم بنده خدا از مصیبت گرفتار شده

[illegible] او را می‌بینی و بکار من سعی نمی‌کنی فردا [illegible] در درگاه داور
چه جواب خواهی داد القصه در آن صحرا کی [illegible] بجز
و دو دام دیگری به نظر می‌آمد حاتم نزدیک آن جوان
رفته سلام علیک گفت او جواب سلام باز داد حاتم
پرسید که ای جوان درین بادیه چرا مغموم نشسته و
چه غم داری شمه از احوال خود بگو تا وسع امکان کوشش
آن کنم و اگر از مال دنیا هرچه که دارم حصول مقصود تو
شود تصدق فرق مبارک تو گردانم جوان جواب داد
که ای جوانمرد اگر از خزانه و مال مطلب من بدست می‌رسید
پدرم پادشاه ملک شام است هیچ کمی نبود کاری
عظیم در پیش دارم که بدون فضل پروردگار عقده
آن کار کشادن مشکل است حاتم گفت باری شمه از
احوال خود بیان کن آن جوان پاره کاغذ از بغل برکشیده
بدست حاتم داد که بران کاغذ تصویر پری پیکری دلربا
منقش بود چون حاتم دید پرسید که این صورت کیست
گفت این صورت دختر [illegible] است [illegible] سوال ده

در پیش دارد و شرط میکند هر کس که سوال های مرا
جواب دهد من از آن او باشم و من بخود این قدر مقدور
نمی بینم که از عهدهٔ سوال های او بر آیم * ع * نه تاب وصل
دارم نه طاقت جدائی * حاتم چون این سخن بشنید دلاسه
بسیار داده او را همراه گرفت و بخانهٔ خود آورده دو
سه روز به مهمان داری مشغول شد بعد از فراغ ضیافت از مادر
و پدر خود رخصت گرفته شاهزادهٔ شامی را همراه کرده بسمت
شاه آباد روانه شد بعد از طی مراحل و قطع منازل بشاه آباد
رسید و بدر دروازهٔ حسن بانو خبر رسانید که جوان شامی
مع یک جوان دیگر آمده بر دروازه ایستاده است هرچه امر شود
حسن بانو پرده در میان انداخته و جوان را اندرون طلبیده به
کرسی مرصع نشاند حاتم گفت ای حسن بانو آنچه که شرط داری از
من ظاهر کرده اقرار بکن که من عند الله کمر سعی بر بندم اگر از
فضل خدا دو کار و سوال های ترا بانجام رسانم بار دیگر
عذر در میان نیاری حسن بانو گفت که ای حاتم می بینی آنچه
گفته قول کرده ام از آن بر نمی گردم و سوال های من اینهان

است که پیش ازین گفته ام حاتم گفت که بداد رحق و زاری
که بالقب شاهزادهٔ منیر شامی خوانم نزد یک شما میکند ادم
باید که ازین غافل نخواهی بود حسن بانو قبول کرد تا تم شاهزاده
دادره باطه کرا شته بعد اامانت سپرد و خود مرخص
گشت شهزادهٔ منیر وقت رخصت این بیت بر زبان
راند * بهر جا که باشی خدا یاد باد * همیشه خدا یت نگهدار
باد * پس حاتم بوقت رخصت از حسن بانو پرسید که
هیچ میدانی که کدام سمت است حسن بانو گفت از دایهٔ
خود شنیده ام که بطرف مشرق است دیگر نمیدانم پس
حاتم خدا را یاد میکرد و برای سوال اول که شخصی میگوید
یکبار دیدم و بار دیگر هوس است روان شد روز و شب
راه می پیمود تا در صحرای بی انتها رسید که غیر از جانوران
آدم خوار چیزی دیگر بنظر نمی آمد حاتم توکل بر خدا کرده میرفت
ناگاه چشمش بر مادهٔ آهو افتاد دید که گرگی در تعقبش دویده
می آید تا او را طعمهٔ خود سازد حاتم بانگ بر وی زد که ای موذی
چه ازین باش از آواز حاتم گرگ ایستاده شد و ماده آهو

بگریخت گرگ از آنجا بشتاب پیش حاتم آمد و گفت ای
هزیر بند از جفا و این صید بدام من افتاده بود و تو آن را
از دستم رهاندی حالا برای من چیزی بده حاتم گفت گوشت
و پوست من از نعمت های گوناگون حق تعالی پرورده
است از هر جا که ترا پسند آید بگو گوشت آنجا تراشیده
بدهم گرگ گفت گوشت از سرین خود بده حاتم کارد
بیاورده از سرین خود گوشت بریده پیش گرگ نهاد
گرگ آن گوشت را طعمه خود ساخت و سیر گردید حاتم را
دعا کرد و بمسکن خود روان شد حاتم از درد سرین قدم
برداشتن نمی توانست بهزار دشواری و محنت زیر درختی
خود را رسانید و از درد جراحت بیهوش شده بر زمین افتاد
و زیر آن درخت یک جفت شغال خانه ساخته بودند
چون از چراگاه باز گشتند و یک مسکن خود یک آدم
را افتاده دیدند ماده شغال گفت یک آدم زاد نزد ما
مایان خوابیده است چطور اینجا بروج آن آدم خوابیده رسانید
نر گفت ای ماده این آدم آن انسان نیست که آزار

رساند این حاتم بن طی است عبد الله جهت بندگان خدا
کمر خدمت بر میان بسته و برای آفریدگار از دل
و جان کوشش می کند تو خاطر خود جمع دار از بنی آدم
زاد هرگز آزار نخواهد رسید ماده گفت ای نر چگونه
دانستی که این حاتم بن طی است نر جواب داد که جدم از
پدر ما نقل کرده بود که ای فرزند یک روز خواهد بود که
حاتم سرین خود را تراشیده بگرگی خواهد داد و ماده
آهو را از دست گرگ رهائی خواهد بخشید و از دو سرین بریده
این درخت خواهد افتاد امروز همان روز است که پدرم
خبر داده بود ماده گفت ای نر درد این آدم زاد چگونه
دفع شود نر گفت علاج این بغیر مرغ پر برده دیگر نیست
ماده گفت مرغ پر برده کجاست و چه طور بدست خواهد آمد
نر گفت که در دشت ماتندران مسکن آنجا فوران
است ای ماده اگر تو محافظت این آدم زاد تا آمدن
من کنی من رفته او را بیارم حاتم این همه ماجرا بشنید و از
درد جراحت طاقت حرکت و حرف زدن نداشت

چشم بسته خاموش ماند تا وه آن را قبول کرد و نزدیک حمد بن حاتم بنشست و نزار ازان جا زدوان شد بعد از طی مسافت بسیار بدشت مازندران رسیده پرمرغ پری را از دندان بریده روان شد و پس از چندی بزیر آن درخت رسیده دید که حاتم هم چنان بیهوش افتاده است شغال آن پر را بزخم نهاد و به مجرد نهادن پر زخم با لتیام در آمد حاتم چشم بکشا و برخاست و دعا و ثنا بر زبان راند و گفت ای وحشی انچه که احسان و مروت بمن کردی لحال بعوض آن برای هرچه می گه بفرمائی از دل و جان بجا آرم شغالان گفتند ای حاتم کاری در پیش داریم اگر توجه فرمائی کمال منت است درین نواحی شیری مردم ما یان مسکین خود ساخته است از خوف گزند و دهشت آن برای قوت فرزندان رفتن نمی توانیم و همیشه متردد می باشیم حاتم گفت مرا از در وه بنمائید شغالان همراه شدند و نشان دادند حاتم پیش او رفت و گفت ای شیر از خدا نمی ترسی و به بندگان خدا آزار می رسانی

شیر برآشفت و غرید و گفت چه کنم که خدای تو در دنیا
من نیست والا زین جنگل چشم آدمی بر داشتم حاتم
گفت حالا این شیر مستوجب عذاب من شد چرا که بجناب
کبریا گستاخی کرد پس حاتم پیش آمد شیر هم حمله کرد حاتم
هر دو دست شیر گرفته بر داشت و بر سر گردانیده چنان
بر زمین زد که دست و پایش درهم شکست بعده دندان
و ناخن آن برکنده او را بگذاشت و گفت جان را چه
کنم که جان دادن و گرفتن کار اوست شیر گفت دندان و
ناخن که سلاح من بود آن را از من جدا کردی اکنون
قوت خود چگونه جست آدم شغالان عرض کردند که ای
حاتم قوت این شیر ز بیابان است الحال که توانیم خوراک
رسانید حاتم از شغالان پرسید که هیچ میدانی آن
دشت که در آنجا یک آدم با آواز بلند میگوید که یکبار دیدم
و بار دیگر هوس است کدام طرف است شغالان گفتند
از طرف دست راست جنوب سمت صحرا کوه و دره
پیشتر خواهد آمد راهی که بدست راست خواهد آمد در آن

از خطرات بسیار است و راهی که بدست چپ است
با خوف و خطر باید که براه چپ بروی القصه حاتم از شغالان
وداع شده راه پیمای منزل مقصود گردید چون بر سر دو
راه رسید راهی را که شغالان نشان داده بودند گم
کرده براه دست راست روان شد قدری راه رفته بود
دید که خرسان بسیار جوق جوق می آیند چون حاتم را دیدند
گرفته پس و پیش شده بحضور پادشاه خود بردند پادشاه
ایشان حاتم را دیده پیش خود طلبید و بنشاند حاتم دید که
پادشاه خرسان از جنس انسان است و آن پادشاه
را دختری ماه که خدا او خواست که او را بسلک ازدواج
حاتم درآرد حاتم از اقبال آن اعتراض نموده گفت که مرا
کاری صعب در پیش است چگونه قبول کنم هرچند که حاتم انکار
می کرد دیگر پادشاه خرسان مبالغه می نمود چنانچه بهمین سوال
چند روز بگذشت آخر حاتم دید که بغیر از رضای ایشان رهائی
من ممکن نیست لاچار قبول کرد پس پادشاه خرسان تمام
خرسان را طلبیده بطور رسم اهل از حاتم عقد بسته خود الوالاش

نمود و غاری برای ماندن ایشان داد حاتم و دختر خرس
در انجا می ماندند و اوقات خود را بخوش و خرم می گذرانیدند
بعد از چند روز حاتم از دختر خرس اجازت رفتن خواست
و گفت که مرا کاری ضروری در پیش است اگر رخصت
دهی بعد از فراغ آن کار باز درین جا خواهم رسید دختر
خرس گفت که اگر تو با ما قبول و اقرار کنی که باز بیائی ما ترا از
پدر خود رخصت کنانم حاتم عهد و پیمان نمود که اگر زندگی وفا
خواهد کرد البته باز خواهم آمد پس دختر خرس از پدر خود
گفت که این مرد صادق القول است یقینا خواهد آمد و ر
خصت بدهید پدرش گفت ای فرزند آنچه که ذمه من بود ادا
کرده ام حالا رضای تست اگر دل تو بخواهد بده پس دختر
خرس نزد حاتم باز آمد یک مهره بر آورده بدست حاتم
داد و گفت که قیمت این مهره آن است که در اکثر
مهمات بکار تو خواهد آمد حاتم از دختر خرس آن مهره را گرفته
روانه منزل مقصود گردید بعد از چند [illegible] از [illegible]
[illegible]

آن کوه برآمد و از میوهٔ درختان غذای خود نموده آب
نوشید و شکر حضرت آفریدگار بجا آورد و درین اثنا نظر حاتم
بگوشهٔ در افتاد و دید که همه اسباب مهیاست مگر انسانی
در آنجا نیست حاتم در آن مکان دل نشین رفته نشست
و بعد ساعتی بخواب رفت هرگاه از خواب بیدار گشت
دید که درویشی صاحب کمال در آن مکان نشسته است
و از سر لطف و کرم از حاتم پرسید که کجا میروی و درین جا
چگونه رسیدی حاتم تمام ماجرا از درویش ظاهر ساخت
درویش گفت ای حاتم بخت تو یاوری کرد که از من ملاقات
شد والا احوال تو همان قسم می شد که احوال فلان شخص
شده است حاتم پرسید که هیچ میدانی که آن دشت کدام
طرف است درویش گفت که ازین جا مسافت دو کروه
یک تالاب است و بر سر آن تالاب درختی است که آنجا
چون در آنجا بر کسی به صدد خفتن قرار بگیری همان ساعت
فیل [illegible] مرصع آراسته از تالاب بیرون خواهد آمد
و دست ترا گرفته کشان کشان در درون تالاب خواهد برد

همان تالاب زیر آن درخت پرخشان خود در ایستاده
تماشا کن باز همان زن از تالاب بیرون آمده آن شخص
را اشتیاق کشان خواهد برد و در همان باغ خواهد رسید
در آن وقت او را اطلاع خواهی داد که اگر هوس دیدار
آن تصویر فرحت افزا داری دست او بگیر و پس عمر خود
بسر خواهد برد و حاتم چون این نصایح شنید شب را آنجا گذرانید
هرگاه روز روشن شد از درویش رخصت گرفته برخاست
و راه منزل مقصود پیش گرفت چون دو سه روز راه طی کرد آن
تالاب و درخت نمودار شد زیر آن درخت رفته ایستاد
همان ساعت آن زن برهنه از تالاب بیرون آمده پیش
حاتم رسید و دست حاتم گرفته کشیده اندرون تالاب
برد حاتم چون غوطه خورده سر برآورد و خود را در باغی دید
که کسی در خواب و خیال هم چنان باغ ندیده و نه از سیاحان
هفت کشور شنیده حاتم چنان معاینه کرد که از هر چهار طرف
تصویر دلپذیر از غنچه های جان گزا قدمان تبسم کنان
پیدا شده پیش حاتم می آید چون در آن چمن اعلی کرد قدم

گفته بود رسید و تخت عاج جواهر آمود بنظرش در آمد حاتم
بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت آوازی مهیب و طرفه
برخاست بعد از آن زنی جمیله پر از زیورهای مرصع مکلل نموداد
شده رقص کردن گرفت و هر ساعت بطرف حاتم میدید
و تبسم می کرد و اشاره می نمود حاتم مدهوش در آن مکان
حیرت نشان مانده در دل خود گفت که ای حاتم ترا کاری
در پیش است اگر درین تماشا مشغول باشی آن شهزادهٔ
دردمند که منتظر است احوال او چگونه خواهد شد این
گفته دست آن تصویر بگرفت بمجرد گرفتن دست او
آوازی مهیب برخاست و تاریک شد چون تاریکی
بروشنی مبدل گشت حاتم خود را در میان بیابان دید که غیر از دد
و دام در آنجا چیزی دیگر بنظر نمی آمد خدا را یاد کرده راه
در پیش گرفت قدری راه رفته بود که آواز آن شخص
بگوشش رسید که او باواز بلند می گوید یکبار دیدم و بار دوم
[illegible] هوس است حاتم همچنان آواز [illegible] بیابان
[illegible] نشانه دید که [illegible]

گذاشته و هر دو چشم بسته مغموم نشسته است و هرگاه
که چشم میگشاید همین آواز می کند که یک بار دیدم و بار
دوم هوس است حاتم نزدیک آن پیر رسید و سلام کرد آن
شخص چشم بگشاد و جواب سلام باز داده گفت که ای
عزیز من آیا تمیز در این بیابان بجز جانوران آدم خواره
چیزی دیگر نیست تو درینجا چگونه رسیدی حاتم کیفیت رسیدن
خود ظاهر کرده از احوال او پرسید که اول یکبار دیده بار دیگر
هوس است آن چیست پیر در گریه شد و زار زار
گریست و احوال خود بیان کرد حاتم گفت می خواهی که باز آن
ماه رخ بہ بینی آن مرد پیر در پای حاتم افتاد و گفت از دست
آرزو دارم میسر نمی آید حاتم گفت برخیز و همراه من شو تا
مرا بزیر آن درخت بر سر تالاب رسانم آن مرد پیر همراه
حاتم روان شد بعد از چند روز آن درخت و آن تالاب
نمودار گشت چون مرد پیر نشان معشوق خود دید نعره زده
بی هوش در افتاد بعد از یک ساعت بخود آمده باز در پای
حاتم افتاد و دعا و ثنا نمود حاتم گفت تا بزیر آن درخت نروی

چون مرد پیر نزدیک آن درخت رسید همان زن بجهید از
تالاب بیرون آمده دست آن پیرمرد بگرفت و کشان
کشان اندرون تالاب برد حاتم از آن جا روانه گشته
بعد از محنت بسیار و مشقت بی شمار نزدیک شاه آباد رسید
مردمان حسن بانو خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت
باز آمده است شاهزاده شامی این خبر شنیده از رباط بیرون
آمده در پای حاتم افتاد حاتم آن را برداشت معانقه کرد و بسیار
دلاسه داده همراه با یکدیگر بر دروازه حسن بانو رفتند حسن بانو
پرده در میان انداخته اندرون طلبیده بر کرسی مرصع بنشاند
حاتم آنچه دیده بود پیش او بیان نمود حسن بانو گفت راست
است که از دایه هم چنین شنیده ام ❊ سوال دوم ❊
راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گفته اند که حسن بانو سوال
دوم بدین طریق بیان نمود که شنیده ام شخصی بآواز بلند
می گوید که نیکی با کسی اگر کنی همان یابی آن شخص
کجاست و چه نیکی کرده است و چه ضرر یافته آن را تحقیق
کرده خبر من رسانی حاتم پرسید این صدا از کدام سمت

است حسن بانو جواب داد این قدر شنیده ام که بطرف
شمال است و دیگر نمیدانم حاتم از بارگاه بیرون شده و
رباط شهزاده منیر شامی آمده چند روز برای آن فارغ گفت
زاه بیاسو و بعد از آن شهزاده را تسلی داده مرخص گشت
و راه پیمای منزل مقصود گردید بعد از قطع منازل و بیابانها
یک کوه زمردین نمودار شد حاتم نزدیک آن رفته دید که جوانی
خوبرو شاخ درخت را در دست گرفته و هر دو چشم بند ساخته
با دیده گریان و دل بریان هم چو عاشقان می گرید و گاهی رفته
بی‌هوش می شود و این مصرع با آواز بلند بتکرار می خواند ❁ ع ❁
بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری ❁ حاتم آن را شنیده
نزدیک آن جوان رفت و دستش گرفته بجنبانید آن جوان
چشم بکشاد و گفت که تو کیستی و از کجائی و چه کار درین
مکان رسیدی حاتم گفت مسافرم محنت کشیده و سیاح ام
غربت زده باری تو بگو که بجهت کدام وابسته بلائی و تو را
باین درد و مصیبت مبتلا کرده جوان گفت که ای عزیز
با قصه من و [illegible] است [illegible] که از [illegible]

آن بوالعلی و دود بعد حاکم گفت اگر شما آن تقریر دو آدمی
غیر از راحت این دو دردمند خواهد شد غرض بعد از مبالغهٔ
بسیار و تکرار بی شمار آن جوان مفصل گره راز را از
انگشت بیان بگشاد و گفت ای عزیز با تمیز وطن من شهر
طایف است و من مرد تجارت پیشه ام برای بازرگانی از
شهر خود به مصر رفته بودم چون از آنجا مراجعت نمودم همراه
قافلهٔ من بسیار باربرداران و مردمان می آمدند ناگاه گذرم
به صحرای کوه افتاد مرا احتیاج قضاحاجت گشت از قافله جدا
شدم و آفتابه بدست گرفته بدین کوه آمده دیدم که زیر این
درخت یک نازنین حور لقا با زیورهای مرصع و لباسهای
ملکات خوش نشسته است چون نظرش بر من افتاد اشارت
کرد که بدین طرف بیا از قضاحاجت فارغ شده نزدیک آن
حور لقا رفتم و یک نگاهش دل از دست دادم دیگر
عشقش بر جگر خوردم و گفتم که ای آشوب زمان و ای محبوب
جان از کدام قبیلهٔ ایا ترا آدم دانم یا پری نازنین جواب
داد که من پری زادم ملک من کوه الاشت نام من

این پری است در محبت تو گرفتار شدم و دیدن یک نگاهت دل از دست دادم القصه بان نازنین خوش خصال و پری جو د تمثال شب و روز در عشرت بر تخته روزگار می باختم و از دیدار یکدیگر مسرور بودم تا مدت هفت سال برین نمط بگذشت ناگاه در دلم بگذشت که درین صحرا بجز از جانوران وحشی چیزی دیگر بنظر نمی آید بهتر آنست که در میان شهر بروم و یک مسکن معقول برای خود بسازم و در انجا بعیش و عشرت روزگار بسر برم این معنی با پری زاد در میان نهادم او نیز قبول کرد که بهتر انچه می گوئی بجان منت دارم اما یک شرط است که برای هفت روز مرا رخصت کنی که از مادر و پدر خود ملاقات کرده بیایم من گفتم که چنان نشود که در انجا بروی و مرا فراموش کنی اگر من در هجرت تو بمیرم وبال من تا روز قیامت در گردنت خواهد ماند او جواب داد که خاطر خود جمع دار و دل خود را از خطرات فارغ کن باید که از ینجا بجای دیگر نروی ای برادر هفت سال است که من نیز ابتلای محبت تو ...

دیدار آن پری دل افروزی کرده ام و بجای دیگر نمی روم
که مبادا او درین مقام بیاید و مرا نه بیند دلش بدرد برنجد بر همین
امید نشسته می کشم حاتم گفت بکدام سمت رفته است
میدانی آن جوان گفت بدست راست چند قدم رفته از
نظرم غایب گشت حاتم دلاسای بسیار نمود و گفت که
خاطر جمع دار من عند الله این خدمت بر خود اختیار کردم
و کمر سعی بر میان جان بستم حالا میروم و معشوقت را یکباره
بوصالت میرسانم این بگفت روان شده بطرف راست
قدم نهاد چون چند روز قطع راه کرد وقت شام بر سر کوهی
رسیده استقامت ورزید و از میوه درختان تسکین جوع
خود نموده بخواب رفت ناگاه وقت نیم شب آوازی
درد آمیز وحشت انگیز بگوش حاتم رسید در دل خود
گفت که ای حاتم بندهٔ خدا در مصیبت گرفتار است عجب
گر تو در تلاش حالش نپرسی فردا پیش داور چه جواب خواهی
داد همان وقت برخاست و بطرف دست چپ که
آواز گریه شنیده روان شد چون قدمی چند راه رفت

دید که جوانی شکیل بر سر حوضی نشسته و سر بزانوی تفکر گذاشته
ناله‌های عاشقانه می‌نماید حاتم نزدیک آن جوان رفته آواز
داد آنجوان چشم بگشاد و گفت تو کیستی که بر احوال این
فقیر ترحم می‌نمائی حاتم گفت مردی ام سپاه پیشه و محنت
کشیده اگر از احوال خود اطلاع فرمائی از آئین مروت
دور نخواهد بود و هر آنچه واقعه در پیش آمده است که درین
صحرا نشسته گریه و زاری عاشقانه می‌کنی آنجوان گفت که من نیز
مردی سپاهی پیشه ام از وطن خود برای روزگار بر آمده بودم
حسب اتفاق گذرم بشهری در افتاد و در آن شهر بر کوشکی
رسیده دیدم که زنی جمیله همچون ماه تابان در میان حجره
نشسته تماشای راه گذر میکند بمجرد دیدن جمالش تیر عشقش
از سینه ام گذشت و دست و پا از کار رفته چون صید
در دامش گرفتار شدم و از شخصی پرسیدم که این
منظر از آن کیست و این ماه صبح از کدام آسمان است
آن شخص گفت جاه و سپهسالار نام که حاکم این شهر
است این منظر از آن او است و او دختری دارد که

غلام توام * بهر بلا که باشم بدام توام * القصه از آن نخل
گلشن محبوبی بهر آرزوی جان مرض گشته براه این بادیه
قدم نهادم و بعد از چند روز به این کوه رسیدم مگر سراغ
کار بدست نمی آید و قفل آرزویم از کلید تدبیر نمی گشاید
چار ناچار بگریه شب را روز می سازم و بروز آه و زاری نشسته
خوابی بهر حال امیدوار از فضل ایزدی می باشم تا از پرده
غیب چه رخ نماید و از شب تقدیر چه زاید چون حاتم احوال
سوزناک آن عاشق بیچاره شنید دلش بر بیقراری او
سوخت و گفت که ای عزیز تو خاطر خود جمع دار برای
خدا این شرطهای تو همه را قبول کردم و سعی از جان می کنم
پس حاتم تشفی خاطر و تسکین دل مسکین نموده رخصت شده
قدم براه نهاد و بتلاش شرط اول که یک جفت مرغ پریده
طلبیده بود شب و روز راه می پیمود اما پتا و نشان
نمی یافت ناگاه گذرش بر صحرائی افتاد و دید که مردمان
آنجا در گریه و زاری مشغول اند از یکی پرسید که باعث گریه
اینجا مردمان چیست ایشان گفتند که درین شهر دیوی است ...

الغرض تمام شب بآخر رسانید چون صبح دمید و شهرها و
مردمان ده اورا دیده در تعجب افتادند و صغیر و کبیر آنجا
گرد حاتم جمع آمدند رئیس ده استفسار احوال شب گردید حاتم
صورت کشتن دیو در میان نهاد مردمان آنجا بر جوان
مردی حاتم آفرینها کردند و چند روز شرط مهمان داری
بجا آورده نشان دشت مازندران نموده رخصت کردند
حاتم بیاد خدای بزرگ روانه منزل مقصود گردید و بعد از
چند روز بدشت مازندران رسیده بزیر یک درخت
کلان بنشست وقت شام تمام مرغ پیر که چهره اش
مانند پری و تنش مانند طاوس بود از چراگاه آمده بر سر آن
درخت جمع شدند از میان آنها جانوری آواز داد که ای
یاران حاتم بن طی که عبد الله بندگان آفریدگار محنت و
مشقت کشیده می گردد برای یک جفت همراه از آن ما
درین صحرا رسیده بزیر همین درخت سکونت ورزیده
است کسی نیست که برای خدا یک جفت از بچگان
خود بحاتم بدهد مرغ جواب داد که من برای خدا یک جفت

از بچگان خود عطا کردم پس حاتم بر درخت رفته یک
جفت مرغ بگرفت و باقی جانوران را دعای خیر کرده
روانه منزل مقصود شده بعد از قطع مراحل وطی منازل نزدیک
آن جوان رسید او بپای حاتم در افتاده شکرگذاری نمود
حاتم جفت مرغ پرید و را حواله اش نموده تمام کمال حقیقت
آن بیان کرده پس آن جوان مرغ پرید و را گرفته پیش
بیاد وسپهرساز گذرانید بیاد وسپهرساز تمام حقیقت دا
واحوال آوردن مرغ پرید و پرسید آن جوان آنچه که از حاتم
شنیده بود عرض کرد بیاد وسپهرساز گفت چنین است که
می گوئی پس حاتم برای آوردن سوال دوم که مهره مار
مرغ بود روان گردید و بعد از چند روز بجنگلی رسیده
دید که یک مار و دو راسو بایکدیگر جنگ می کنند و راسو می خواهد
که مار را بکشد حاتم بانگ برزد از آواز او راسوها را
گذاشته در سوراخ خود خزیده و آن مار نیز غایب گشته
بعد از یک ساعت بشکل جوان خوش نما نمودار شده
پیش حاتم آمده سلام علیک کرده در پایش افتاده

گفت که ای عزیز احسان بی غایت در حق من کردی حاتم
گفت که ای جوان چه می گوئی و من ترا نمی شناسم که کدامی
آن جوان گفت که من پادشاهزادهٔ چین ام و نام من قرطاس چینی
و آن راسو غلام پدرم بود از من عداوت می داشت و فرصت
قابو می جست امروز تنها یافته خواست که مرا بکشد از یمن قدم شما
نجات یافتم مقام من درین بیابان است و لشکر من پنجاه
هزار جن است اگر از راه توجه ضیافتم را قبول کنی از بنده
نوازی دور نخواهد بود حاتم قبول کرد آن جوان هزاران
جن را طلبیده برای ترتیب سامان ضیافت فرمود و حاتم
را با عزاز تمام بزیر زمین که عمارات عالی و باغهای
خوش داشت برده طریق مهمانداری چنانکه شاید بجا آورد و بعد
از سه روز حاتم رخصت خواسته حقیقت غربت خود را بیان
نمود قرطاس برخاست و جوانمردی او آفرینها کرده یک مهره
بدستش داد و گفت که هرگاه ماران نمودار شوند این مهره را
به پاکی اماندم از برکت این ماران مفقود خواهد شد
این بگفت و چند جن را برای رهبری همراه داده گفت که حاتم را

در دهن تی گیری حاتم آن مهره را از دهان انداخت
بمجرد انداختن از دهان تاب وتشنگی و آبله‌ها برطرف
شد حاتم برخاست وشکر الهی بجا آورده قدم در پیش
نهاد دید که مار سرخ برابر یک وجب بر یک مار کلان سوار
شده با هزاران ماران بیرون آمد او فورا مهرهٔ خرس را در
دهن گرفت وپیش رفته مهرهٔ مار سرخ گرفته جدا داشت
و بنیرهٔ قرطاس را بر پا کرده همان وقت تمام ماران مع مار
سرخ غایب شدند چون مهرهٔ مار سرخ بدستش آمد او را
تمام خزینه و دفینه معاینه گشت و در دل خود دیده است که جادو
سپهرساز این مهره را که طالب بود است معلوم شد که همین خاصیت
دارد حاتم از آنجا مراجعت کرده بعد از چند روز نزدیک
آن جوان سپاهی رسید وگفت که ای عزیز حالا مهره بدست
آمده است بر خبر آن جوان بسیار خوش وقت شده دعا
کرد و بر دروازه جادو سپهرساز رسیده عرض کرد که مهره
مار سرخ حاضر است بگیر و ایفای وعده کن جادو سپهرساز
مهره را گرفته گفت که حالا شرط سیوم را که باقی است

بجا آورد پس به یک آهنی چند من روغن انداخته تا به درجهٔ
جوش کرد گفت که درین روغن غوطه بخور جوان در
ادای آن سکوت کرد حاتم گفت که خاطر خود جمع دار
این مهره را در دهن کرده شرط سیوم بجا آر هیچ ضرر بتو نخواهد
رسید جوان همچنان کرد جادو سیهپوش از جوان لاچار شده
سر فرو کرد حاتم گفت که حالا موجب تأمل و توقف چیست
قول خود را بجا آر القصه بعد از انتزاع شادی حاتم مهرهٔ
خرس را از دگر فته روانهٔ منزل مقصود خود گردید شب و
روز راهی پیمود و دشت و بیابان طی می کرد تا آنکه بر سر
کوهی رسیده دید که جمعی پریزادان بر آن کوه آمد و شد
می نمایند و در تماشای جلوهٔ آنها می بود وقتیکه آنها غایب شده
بودند حاتم غاری در آن کوه دید و آنها ناپدید است تجسس
احوال آن خیال کرد که شاید پریزادان درین غار رفته
باشند آخر خدا را یاد کرده خود را در آن غار انداخت چند قدم
پیشتر رفته دید که باغی است دلکشا که از تماشایش
چشم نظارگیان حیران می شد حاتم اندرون باغ در آمده

دید که پریزادان باهم سیر می کنند چون چشم آنها بر حاتم افتاد گرد
وپیش او درآمده او را دستگیر ساختند وگفتند که ای آدم زاد
از پای خود در گور آمدی ونمی دانی که این باغ الکن پری
ما که گوه ارشت است که مردمان بدیدن لقای آن خود تمثال
جان شیرین خود را بر باد میدهند حاتم گفت که ای پری زادان
قصه حال من از بس دراز است تا کجا شرح دهم بهتر آن
است که مرا پیش الکن پری ببرید آینده آنچه که در تقدیر
است بوقوع خواهد آمد پریزادان جواب دادند که فردا الکن پری
برای سیر درین باغ خواهد آمد ترا پیش او خواهیم برد آنچه
که در نصیب تست خواهد شد القصه چون شب بگذشت و
آفتاب از مشرق کوه بر آمد الکن پری با صد هزار دیو وزیوه
های مرصع خود را آراسته و پیراسته بر تخت مرصع سوار شده
در باغ درآمد و میان نشیمن عالی که از یاقوت یمنی و لعل
های بدخشانی ساخته بود به نشست و پریزادان صف بصف
گرد او دست بسته ایستادند یک پری که داروغه باغ
بود بعرض رسانید که دیروز یک آدم اجل گرفته از گردش

قامت کج رفتار در این باغ رسیده بدست پریزادان گرفتار
شده است در باب آن سرگشته بیابان ادبار هرچه
امر شود بجا آرم الکن پری چون نام آدم زاد شنید دانست
که آن جوان بی نوا ایتلاش من آمده است گفت که او را
بیار خادمانش حاتم را دست بسته حاضر آوردند چون
چشم الکن پری بر حاتم افتاد دید که این شخص دیگر است پرسید
که ای عزیز از کجائی و چگونه درین سرزمین که پرنده را مقدور
آمدن نیست رسیدی حاتم بعد از تمهید دعا و ثنا زبان بگشاد
و گفت که زندگانی ملکه دراز باد من براه خدا بهر ار محنت
و رنج خود را در مخاطرت رسانیدم که تا خبر آن جوان که از
وعدهٔ هفت روز کرده درینجا آمدی و او را فراموش
کردی بهم باشغل اگر آن بیچاره را از دیدار فرحت آثار
خود سرفراز گردانی از الطاف عشق نوازی دور نخواهد
بود والا این وبال عاشق کشی تا روز قیامت بر
گردنت خواهد ماند الکن پری چون دانست که این فرستادهٔ
همان شخص است جواب داد که اگر آن جواب عاشق

صادق بودی البته خود را درین چاره سازی حاتم گفت
چگونه از انجا حرکت نماید تو گفته بودی که ازینجا جای دیگر نروی
پس عاشق بیچاره نمیتواند که خلاف حکم معشوق عمل کند آخر من
الکن پری حاتم را از بند وا رهانیده بسیار نواخت و هم
صحبت خود ساخت بعد از چند روز حاتم بسیار منت و معذرت
نموده برای آوردن آن جوان نازنین را راضی گردانید
و گفت که من بروم که آن جوان را بیارم الکن پری گفت
که ترا ازینجا رفتن و باز آمدن بسیار محال است من
پریزادان خود را می فرمایم که بیک لحظه آن جوان را بیارند
پس چند پری زاد را حکم کرد که زود رفته آن جوان را
بر تخت سوار کرده بیارید پری زادان روانه شدند و
باندک فرصت در انجا رسیده آن جوان را به تسلی تمام
بر تخت سوار کرده روان شدند به چشم زدن در ان
باغ رسیدند حاتم برخاست و از ان جوان ملاقات کرد
الکن پری هم از ان جوان ملاقات نمود و عفو تقصیرات خود
کنانیده در پایش افتاد و بر حال او بسیار توجه نمود و جوان را

از حاتم گفت که اگرچه از توجه‌های این دیدهٔ درد کشیده را
از جمالش روشن و منور گردانیدم باری چنان توجه
فرمائی که از صحبت او کامیاب شوم باستماع این سخن
حاتم مهرهٔ خرس را از دوش بر کشید و بدست آن جوان
داد و گفت که این مهره را در آب سائیده اول خود
قدری از آن بنوش و باقی را در آب خاص انداخته نزد من
بیار آن جوان همچنان کرد بعد از ساعتی حاتم گفت
که ای الکن پری دلم شربت می خواهد اگر بیارکنانید و بطلبی
تا بنوشم الکن پری خادمان خود را امر کرد چون شربت
بیاوردند حاتم آب مهرهٔ خرس را از دست آن جوان
گرفته بدست الکن پری داد و گفت که ای الکن پری اگر
اول تو این را بنوشی تا من شربت بنوشم الکن پری آن
آب را بنوشید و بحکم شربت نوشید چون الکن پری
از خوردن آن آب بدام محبت آن جوان گرفتار شده
بیقرار گردیده منت او را عاشقانه نزد کمال خود
دانسته آخر دست سوز و فغان گرفته را

بعقد نکاح او گرآورده روز و شب در عیش و عشرت
و کامرانی مشغول شد بعد از چند روز حاتم از الکن پری
رخصت خواست و گفت که مرا کاری که ضرورت است
پیشتر عرض کرده ام اگر اجازت شود بهتر الکن پری از
پریزادان خود فرمود که حاتم را بر تخت سوار کرده دران
صحرا که آن مرد باواز بلند می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی
همان یابی رسانیده رسید بیارید پریزادان او را بر تخت
سوار نموده در هوا شدند و باندک فرصت در انجا رسانیدند
حاتم دید که پیری در میان قفس آهنی بدرخت کلان
آویزان است چون ساعتی می گذرد باواز بلند می گوید که
بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی حاتم نزدیک آن مرد
رفت و پرسید که ای بزرگ تو کیستی که باین پریشانی
در قفس مانند جانوران می باشی و چه بدی کرده که هر لحظه
این سخن می گوئی آن شخص گفت که ای عزیز تو کیستی اول
نام خود بمن بگو تا من از احوال خود بتو شرح دهم او گفت
که نام من حاتم است از شنیدن نام حاتم بن طی [illegible]

بجا آورد حاتم سبب سجده کذاری او پرسید او گفت که
اکنون احوال من بشنو پس قصه خود را باین طرز شروع
نمود که ای حاتم من پسر بازرگانی بودم نام من حمزه است و این
شهر را پدرم بنام من آباد ساخت و بعد چندی دولت بی شمار
گذاشته ازین دنیای فانی رحلت نمود من تمام دولت را
بعیش و عشرت برباد کردم آخرش از شومی طالع خود
آنچه کرده بودم بود نشانش فراموش نمودم غرض
تصدیعات هر نوع بمن واقع گشت تا آنکه نوبت رفتن
بازار افتاد در آنجا دیدم که شخصی باواز بلند می گوید که
دفینه خواهد این هر کس که گم شده باشد اگر ده ام بشرط
آنکه حصه چهارم بمن بدهد چون آواز او بگوش من رسید
او را طلبیده شرط نمودم و بخانه در آوردم آن شخص گنج
مدفونه را برآورده از من حصه چهارم خواست من حصه
آن را شمار کردم چون مبالغ کلی در نظر آمد اراده فاسده
چند شد بگردنش زده از خانه خود بیرون کرده دادم
و تمام دولت را بدست خود نهادم آن شخص به نصیحت

و بعد چند روز باز آمد من او را گفتم که اگر این هنر مرا
بیاموزانی چندان مال بتو دهم آن شخص گفت که فردا ترا همراه
گرده در صحرا بیرم و گیاهی است که آن را در چشم تو
اندازم همان وقت گنج و دفینهٔ عالم بتو روشن خواهد شد
من بروز موعود همراه او بصحرا رفتم آن شخص گیاهی
آورده عرقش هر دو چشم من انداخت بمجرد انداختن
عرق آن گیاه چشم من کور شد بعده او مرا در قفس انداخته
برین درخت آویزان کرد و گفت که این سخن گفته باش
که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی در آخر شخصی که نام او
حاتم است درینجا خواهد آمد و گیاهی نورانی خواهد آورد و در
چشمت خواهد انداخت همان دم چشم تو روشن
خواهد شد من از آن روز منتظر قدم مبارکت بودم
بارے حق تعالی مرا بسر وقت من رسانید پس حاتم آن
پریزادان را که آورده بودند گفت که مرا در آنجا که
گیاه نورانی است برسان پریزادان او را برخت
نشانیده در آنجا رسانیدند حاتم گیاه نورانی کو نشانه

با ملازمان آمده بهر دو چشم آن مرد پیر انداخت بمجرد
انداختن گیاه چشمانش روشن گشت پس او از آن
پیر مرد رخصت گردیده روان شد و بعرصه قریب بشاه‌آباد
رسیده پیرزادان را رخصت نمود چون مردمان حسن بانو
حاتم را دیدند خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز
آمده است پادشاه‌زاده منیرشامی از رباط فرود آمده
در پای حاتم افتاد و معانقه کرده همراه و بدر دروازهٔ
حسن بانو رسیدند حسن بانو پرده در میان انداخته حاتم و آن
جوان را اندرون طلبید و بر کرسی مرصع نشانید حاتم آنچه که
دیده بود بیان نمود حسن بانو گفت راست است از دام

نیز همین شنیده‌ام * سوال سیوم * راویان اخبار
چنین روایت کرده‌اند که چون حاتم دو سوال را بانجام
رسانید سوال سیوم بدین طریق بیان نمود که کوهی است
آن را کوه ندا میگویند زیرا که آن کوه خود بخود ندا میکند آن
کوه کجا است و موجب ندا کردن آن چیست و در آن
چه سر است [illegible] آن را تحقیق کرده بخبرش رسانی حاتم از

بارگاه بیرون آمده و در باغ منیر شامی چند روز بوده از مشقت راه
بیاسود و بعد از چند روز از منیر شامی رخصت شده شب
و روز مرحله پیما بود که روزی بحوالی شهری رسیده دید
که بسیار مردمان آنجا بیرون شهر جمع شده چند دیگ طعام های
اقسام و یک تابوت مرده پیش خود ها داشته بانتظار کسی
نشسته اند از دور حاتم را دیده بکمال خرمی آواز
دادند که ای عزیز زود بیا از مدت انتظارت میکشیم حاتم
نزدیک رسیده پرسید که ای یاران شما درین صحرا که
باین طور جمع شده اید باعث آن چیست آنها جواب دادند
که در شهر ما رسمی است که اگر کسی بمیرد تابوت او را
بصحرا می برند و طعامهای پخته حاضر میدارند تا که مسافر برسد هرگاه
مسافری آید آن مرده را دفن کرده طعام میخورند و بعده بخانه
خود ها میروند و اگر مسافر نرسد و شام شود آن همه طعام را
بر زمین می اندازند و بروز دیگر طعام دیگر می پزند و بر
سفره نهاده همچنان منتظر می باشند امروز ده روز است
بانتظار مسافر نه مرده را دفن کرده و نه طعام را خورده ایم

حق تعالی خدا بصد وقت ایشان رسانیده همان ساعت
آن مرده را دفن کرده طعام ها را خورده بخانه خود ها
مراجعت کردند حاتم نیز ازانجا بشهر آمده بخانه یک شخص
فرود آمده از مردمان آنجا پرسید که کوه ندا کجا است
آنها گفتند که ازینجا پیشتر شهری است که دران معموره
نشان قبرستان نیست ونزدیک آن شهر کوهی است
که آن را کوه ندای گویند و آن خود بخود ندای کند معلوم
نیست که چه اسرار است پس حاتم ازانجا پیشتر روان
شده بعد از چند روز درانجا رسیده دید که نشان قبرستان
ندارد و یا نیست که همین شهر است دران معموره رفته
بخانه شخصی که نام او جانم بود فرود آمده ازسائه آنجا
استفسار نمود که باعث ندا کردن کوه چیست مردمان
گفتند که چون یکی از باشندگان این آبادی را اجل در
رسد آن کوه ندا میکند آن شخص بران کوه میرود
باز معلوم نیست حاتم ندای آن وقت کرد انتظار بعد از چند
روز آن شخص جانم را اجل در رسید از کوه ندا برآمد ان

گرد و از میان آنها که مسلمان شده بودند یکی را پادشاه
آن ملک ساخته از آنجا باز گشت و پس از محنت بسیار
و مشقت بی شمار خود را نزدیک آن تالاب رسانیده دید که
نزد آن تالاب و نزد آن درخت کلان و نزد آن سر
آویزان اند گرد عمارتی عالی نظرش در آمد بر دروازه آن
رفته یکی از حاجبانش گفت که بمالک خود خبر رسان که آن
جوان یمنی که حاتم نام دارد بر دروازه استاده است
چون حاجبان خبر بمالک رسانیدند پیش خود طلبیده بیشتر اکرام نموده
ساعتی خاموش ماند همنشینان او عرض نمودند که باعث
خاموشی چیست مالک صبر داشته گفت معلوم نشود که او
پدرم را کشته بسلامت باز آمد همه بالاتفاق عرض نمودند
که مردن چنین پدر بهتر است که احتمال رفاهیت نکرده
همواره ترا در طلسم پابند داشت ای مالک جای درد و
افسوس نیست اکنون ترا باید که با این جوان شادی کنی
غرض بعد از گفتگوی بسیار و مبالغه بی شمار حاتم را اندرون
قلعه آورده جای خود نشست چون او خواست که هم نشیند

شود که شاهزادهٔ مهرشاهی باو پیش آمده بدل خود گفت که ای حاتم
تا هنوز شاهزادهٔ مهرشاهی بمراد خود نرسیده و گل از گلشن
وصال محبوب خود نچیده و من به مطلب خود پرداختم فردا
با آفریدگار حقیقی چه جواب خواهم داد پس حاتم از بستر
برخاست ملکهٔ زرین پوش باعث آن استفسار نمود حاتم
یک یک احوال خود بیان کرد و نامهٔ بخدمت پدر و مادر
خود نوشته ملکهٔ زرین پوش را مع لواحقانش روانهٔ یمن
ساخت و خود متوجه شاه آباد شده بعد از چند روز در آنجا
رسید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند که آن جوان یمنی
بسلامت باز آمد شاهزادهٔ مهرشاهی از در حویلی بیرون آمده
در پای حاتم افتاد او آن را برداشته معانقه کرد و با او
بدروازهٔ حسن بانو رفته خبر فرستاد او پرده در میان
انداخته آن هر دو را اندرون طلبید و بر کرسی جواهر
آمود بنشاند حاتم تمام حقیقت کوه ندا آنچه که دیده بود بیان
نمود حسن بانو جواب داد که راست است هم چنین از
دایه شنیده ام ❀ سوال چهارم ❀ راویان روایت

غرایب و حاکیان حکایات عجایب چنین از خامه چنین
ثبت نموده اند که چون حاتم بن طی سه سوال حسن بانو را
بانجام رسانیده درخواست سوال چهارم کرد حسن بانو
سوال چهارم را بدین گونه در میان آورد و شنیده ام
که شخصی بر دروازهٔ خود نوشته است که نیکی کن و بدریا
انداز آن شخص کجاست و چه نیکی کرده و بدریا چه انداخته
و از دریا چه حاصل شده تحقیق آن کرده خبر بمن رسان
حاتم گفت هیچ میدانی که کدام طرف است او گفت این
قدر شنیده ام که بسمت مغرب است و دیگر نمی دانم حاتم
گفت که خدا کریم و کارساز و رحیم و بی نیاز است آسان
خواهد کرد از حسن بانو وداع گشته و در باغ شاهزادهٔ
منیر شامی چند روز بوده ماندگی راه برطرف نموده آخر از
شاهزاده رخصت شده روبراه مغرب نهاد و منزل بمنزل
قطع راه نموده در یک شهری که بفاصلهٔ سه کروه بود رسیده
از حرارت آفتاب زیر سایهٔ درختی قرار گرفت ساعتی
گذشته بود که شخصی سیاه که از گرمی آفتاب [illegible]

بیرون آمده بودند یک او آمده در پایش غلطیدن
گرفت حاتم نگاه کرده دید که میخی بر سرش محکم زده
است و آن میخ را از سرش برکشید همان دم سگ غلطک
زده بصورت جوان خوبرو در آمد حاتم متعجب و حیران
شده گفت که ای جوان رعنا تو کیستی از من بگو آن جوان
گفت که ای عزیز از پیشتر من بازرگانی بودم ازینجا
بفاصله یک فرسنگ خانه من است زنی داشتم جمیله
روزی بخانه در آمده دیدم که آن زن با غلام من هم آغوش
خفته است چون مرا دید برجست این میخ آهنی بر سرم کوفت
بمجرد زدن میخ بصورت سگ شدم از این روز تا کنون
سرمن چوب میزد آخر بیزار و دشواری خود را از خانه بیرون
کرده درین صحرا حیران و پریشان میگردیدم باری امروز
از فضل الهی و از توجه ذات گرامی تو بصورت اصلی
خود باز آمدم حق تعالی ترا اجرای خیر دهاد بحق محمد و آله الامجاد
پس از آن جوان بازرگان دست حاتم گرفته بخانه خود برده
بمجرد دیدن او را آن غلام حبشی و زن [illegible]

درخت کلان است و بزیر آن درختان جوانی زیبا زده
شاهزادهٔ مغربست این پری زاد را به آن جوان
برسان حاتم همچنان کرد چون آن جوان معشوق خود را دید
دویده بر پای حاتم افتاد و محبوب خود را گرفته بمملکت خود
روان شد و از انجا مراجعت کرده پیش درویش
آمد درویش همان اژدها را طلبیده گفت که این را تا
جائیکه آورده بجایش رسان اژدها حاتم را بر سر خود کرده
بهمان چشمه رسانید و از انجا روانه شده بعد از چند
روز از نقب بیرون آمده بر دروازهٔ دختر بازرگان رسید
حاجبانش خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده
بر دروازه استاده است آن دختر حاتم را طلبیده بر کرسی
زرنگار نشاند و او آنچه دیده بود همه را یک یک بیان نمود
دختر بازرگان سر در پیش افکنده بعد از ساعتی سر بر آورده
گفت که سوال سیوم را بانجام رسان حاتم گفت که بگو
کدام سوال است آن دختر گفت شاه مهره که پدر شما
شما را پدری است آن را آورده بمن رسانی حاتم گفت

خدا کریم است و سوال دوم آسان کرده است
سوال سیوم را نیز آسان خواهد کرد این بگفت و از خانه‌اش
بیرون آمده همراه آن جوان در رباط فرود آمد چند
روز ماندگی راه برطرف کرد بعد از آن آن عاشق بیچاره را
تسلی داده راه پیمای بادیهٔ غربت گشت مگر
نمیدانست که کجا میرود قضا را گذرش در بیابانی
افتاد که در آنجا غیر از جانوران آدم خوار و دده و
دام مردم آزار دیگر بنظر نمی آمد حاتم خدا را یاد می کرد
و می رفت که از دور دیوی کوه پیکر نمودار شده
نزدیکش رسید و او را بر پشت خود برداشته
پیش پادشاه خود برد چون حاتم دید که عفریتی بصورت
مهیب و شکل عجیب بر سر تخت نشسته است و گرداگرد او
دیوان کمر خدمت بسته استاده اند دعا و ثنا نمود دیو گفت
که ای آدم زاد خون گرفته و ای مسافر اجل رسیده در این
بیابان چگونه افتادی و از کدام قوم هستی و بچکار در اینجا
آمدی حاتم ماجرای خود را بیان کرد و گفت که ای آدم زاد

دختری دارم که مایهٔ زندگانی من است و بجز او فرزند
دل‌بند من نیست از یک سال بعارضهٔ درد چشم مبتلا
است به سبب آن مدت روز آزار دارم و نه به شب
خواب رسیده ام که علاجش غیر از انسان نخواهد شد
لهذا از یک سال بتلاش آدم زاد بودم حالا تو بدست من
آمدی باید که علاج این درد قرار واقعی کنی و الا ترا زنده
نخواهم گذاشت حاتم گفت که اگر پادشاه یک نظر مرا
ببیند تدارک علاجش کوشش بلیغ نمایم پس
پادشاه دختر را حاضر نمود او مهرهٔ خرس را برآورده در آب
بسائیده به چشمش مالید همان وقت درد دفع شده
چشمانش منور گشت آن دختر در پایش افتاد پادشاه
دیوان بجایزهٔ آن طلا و نقره و جواهر بیش قیمت حاضر آورد و
حاتم قبول نکرده گفت که اگر این عاجز را در شهر ملک
شاه پری برسانی تا زنده ام ممنون احسانت شده تا
زندگی بکوشش جان خواهم کشید پادشاه گفت معلوم می شود
که ترا آن دختر با زرگان برای آوردن مشاطه مهره

فرستاده است بسیار کسان برای آوردن شاه مهره رفته
جان شیرین خود را بر باد داده اند و آن عیاره مکاره برای
بر باد کردن بندگان خدا حیله ساخته است ای حاتم این خیال
محال را از سر بدر کن و جان عزیز خود را ضایع مگردان چرا
که شاه مهره بدست شاه پری مدام می باشد و بحفاظت
شاه پری و از ده هزار غلام پریزاد متعین اند و یک ساعت
از و جدا نمی شوند چگونه کسی به دست خواهد یافت
حاتم گفت که زندگانی پادشاه دراز باد فضل الهی می باید
یک مرتبه پادشاه این بنده را در ملک او رسانده آینده
آنچه که در قسمت من است خواهد شد آخر الامر پادشاه
دیوان ناچار شده قبول این معنی نمود و یک دیو را طلبیده
حکم کرد که این آدم زاد را در ملک شاه پری رسانیده
رسیدنش بنا بر حسب ارشاد پادشاه دیوی حاتم را بدوش
خود سوار کرده در هوا شد در یک ساعت بر سر کوهی فرود
آورده گفت که ای حاتم همین سرحد ملک شاه پری است
حالا طاقت پیشتر ندارم که ترا به سلامت چراکه پریزادان

چنان دماغ ندارند که متحمل بوی دیوان شوند اگر اندکی بوی
من خواهند یافت مرا و ترا خواهند کشت بهتر است که
زر سپید خود بده که به مالک خود برد و حاتم او را زر سپید داده
رو براه نهاده میسر نیست که ناگاه از دو پری زادان بنظر
در آمدند آنها او را گرفته در باغی که بر لب دریا واقع بود
قید کردند روزی حاتم فرصت یافته خود را بدریا انداخت
موج دریا او را غلطان و پیچان می برد آخر بعد دو روز
بکنار رسیده شکر پروردگار بجا آورد و از برگ
درختان آتش جوع را فرو نشانده رو براه نهاد که گذرش
در باغی افتاد جمعی پریزادان که نگهبان دریای قلزم
بودند حاتم را گرفته پیش سردار خود بردند سردار از آنها
پرسید که ای مسافر اجل گرفته از کجا آمدی و چه کسی و
بچه سبب درینجا رسیدی مگر از پای خود بگور آمدی حاتم
بعد از تمهید دعا و ثنا زبان بگشاد و گفت که من ستم زده
محنت کشیده و سیاح ام و رنج و غربت دیده اسباب
تجارت بر کشتی بار نموده به تحصیل منفعت می رفتم که ناگاه

از شامت ایام باد مخالف وزیده کشتی ما را تباه ساخت
و من بدریا افتادم پس از مصیبت بسیار که رشته حیات
باقی بود ساحلی یافته و بکنار رسیدم و مثال تشنه بودم که
اگر به معمورهٔ برسم چند روز از محنت بیاسایم که گذارم
بر گلستان افتاد پریزادان سرکار بنده را دستگیر کرده
بحضور آورده اند الحال آنچه که در طالع من است خواهد شد
از شنیدن این سخن ها دل آن پری نرم شد به پریزادان
گفت که این را نگاه دارید در بارگاه سلطان خواهیم برد
بعد از آن هرچه در تقدیر او است خواهد شد پس حاتم را قید
داشته بحضور شاه پری عرض نمود که آدم زاد بکنارهٔ
دریای قلزم آمده بود آن را قید داشته ام در باب آن
هرچه امر شود بدان عمل نمایم شاه پری فرمود که آن را
بحضور پر نور من حاضر کن چون نامهٔ فیض شمامه بآن پریزاد رسید
همان دم حاتم را همراه گرفته بدار الخلافت روانه گردید
و بفاصلهٔ دوازده کروه فرود آمده گفت که فردا ملازمت
پادشاه حاصل خواهم کرد قضا را نزدیک آن منزل باغ

و وزیر شاه پری بود داشت روزی دختر وزیر که نامش زیبا رخ
بود برای سیر و تماشا در آن باغ آمده بود و در آن
ایام دستور پریزادان چنان بود که شش ماه در باغ
سیر می کردند و شش ماه در خانه می ماندند موافق دستور
زیبا رخ با چند پریزادان برای گشت صحرا آمده بود
که نگاهش بر حاتم افتاد از آنجا مراجعت نموده در باغ
رسید و بحضور جمال زیبایش که بدل او جا گرفته بود
پریزادان خود را امر کرد که هر گاه پریزادان که بجا غفلت
هستند بخواب روند آن آدم زاده را در اطاق بر داشته
پیش من حاضر سازید القصه پریزادان زیبا رخ بوقت
نیم شب فرصت یافته حاتم را بر داشته در باغ رسانیدند
چون او چشم وا کرد و دید که نازنین حور لقا در پهلوی او نشسته
است حیران بماند زیبا رخ او را تسلی داده گفت که
ای آدم زاد خوش رو و ای جوان نازنین تو چون دلم در بند
زلفت گرفتار شده ترا از بند رهانیده در اینجا آورده ام خاطر
جمع دار و بفراغ دل نشسته باش و [illegible] مرا [illegible]

تو با من و خرد و ریز پادشاه ام آنچه که اکنون باطن باشد
باظهار آن خوشنودی کن که بسبب آن پدر از هم حاتم خوش
وقت شده شب و روز بعیش و عشرت می گذرانید و در
آنجا احوال نگاهبانان چنین شد که چون بر وزر و تن حاتم را
ندیدند فریاد بر آورده روهای خود را سیاه نموده پیش
پادشاه دادخواه گشتند چون شاه پری حالت پریزادان
بدین منوال دید پرسید که این پریزادان خود را چرا
باین حال کرده اند و آنها را کدام کس رنجانید عرض نمودند
که آنها نگاهبانان دریای قلزم اند و آدم زاد را آورده
بودند آن آدم زاد قریب آنجا گم شده شاه پری فرمود تا که
آدم زاد را پیدا نکنند تقصیر است ایشان معاف نخواهد شد
تمام پریزادان در اطراف و اکناف پراگنده شده جستجو
می نمودند بعد از سه ماه که یک پریزاد در باغ زیبارخ
افتاد و دید که همراه آدم زاد زیبارخ پری نرد مواصلت و تخم
محبت می بازد آن پریزاد آواز داد که ای دزد نابکار باش
که گریزگاه پادشاه زاده را دزدیده آورده با چه عیش

آخر الامر دختر را مع آدم زاد پیش سر بندهان باغی حاضر
کرد شاه پری فرمود که دختر وزیر را در قید نگاه دارند
و آدم زاد را پیش خود طلبیده گفت که ای برگشته
بخت و اجل رسیده از کدام مرزبوم می آیی و چگونه در اینجا
رسیدی و چه سبب بدین سرزمین آمدی حاتم بعد دعا
و ثنا لب بکشاد و گفت که زندگانی پادشاه دراز باد
من مسافر غریب ام از خانمان خود جدا افتاده پیشتر
بازرگانی میداشتم از گردش فلک کج رفتار کشتی
من شکسته همه مال و اموال غرق گشت من بوسیله
یک تخته جان بسلامت بکناره رسیده شکر خدا بجا آوردم
بعد چند روز گذرم نزد نگاهبانان دریای قلزم افتاد
آنها بلا جرم و خطا مرا قید ساخته بحضور پری زادی آوردند که کسی
از آشنای داده مرا نجات داشته و ران باغ بر دادند
لاچاری با او در ساخته امیدوار لطیفه غیبی بودم الحمد لله
والمنة که امروز بشرف ملازمت ... کان عالی مشرف
گشته از خاک درگاه والا چشم را روشنی بخشیده‌ام

چشم انچه رای عالم آرای در باب این بی صرو پا اقتضا
فرماید عین صواب است بشنیدن این معنی شاه پری از
حاضران بارگاه دولت و دوستوزان سلطنت فرمود که
این سافرازین امر بی تقصیر است باید که این را به بهترین
وجه نگاه داشته سرفراز سازند قصه حاتم در انجا ماند
برای مجرا هر روز یکبار پیش شاه پری می آمد و شاه پری مراتب
او را باقی ماهی افزود روزی شاه پری را کسل مزاج
رو داد و حاتم پیش آمده آداب سلام بجا آورده معروض
داشت که امروز مزاج مبارک غافل می بینم باعث چیست
اگر ازین بنده اظهار فرمایند بعید از بنده پروری نخواهد شد
شاه پری گفت که ای حاتم از چند روز باد در شکم پیچیده
درد بهم رسانیده آرسته بجهت آن متغیر می باشم
بعد گفت آن حاتم مهره خرس را بر آورده در آب سائیده
بخورانید همانوقت از فضل الهی شفای کلی حاصل گردید شاه پری
بسیار مهربان شده فرمود که ای حاتم انچه که می خواهی از
من بطلب او گفت که اگر حضرت تمام حضرت سلطان ...

بحضرت داور دادار آرند تا چیزی طلب نمایم شاه پری تبسم نموده
یاد کرده عهد استوار نمود پس حاتم گفت که ای شاه پری
اگر مهره را که در بازوی تست بمن عنایت فرمائی عین
عنایت است و بار بندگی طوق غلامی در گردن جان انداخته
باشم شاه پری ساعتی خود فرو رفته بعد از تامل بسیار سر
بر آورده گفت که ای حاتم من معلوم کردم که ترا آن دختر
بازرگان برای شاه مهره فرستاده است حالا من نمی توانم
که از قول خود برگردم اما شرطی می کنم که بعد از انقضای شادی
آن عاشق بیچاره شاه مهره را خواهم طلبید و هرگز بدست او
نخواهد ماند حاتم آنرا قبول کرد شاه پری مهره را از بازوی خود
کشوده بدست حاتم داد چون حاتم مهره یافت دید که تمام
خزانه و دفینه بنظر می آید معلوم کرد که آن دختر برای همین شاه مهره
را طلبیده است حاتم از شاه پری اجازت رخصت خواسته
شاه پری قبول نموده باد پیمایان را حکم کرد که حاتم را بخیریت
و عافیت نزد آن دختر رسانیده [illegible]
بموجب ارشاد شاه پری حاتم را برگشته سوار کرده فرود آمدند

بعد از چند ساعت حاتم از آن جوان و آن دختر رخصت
شده راه منزل مقصود خود پیش گرفت و بعد از قطع
مراحل وطی منازل در شهری رسیده از مردمان آنجا
استفسار کرد که ای یاران هیچ میدانید آن شخص کجاست
که بر در و دروازه خود نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز
آنها گفتند که از اینجا [illegible] دوازده گروه یک
آبادانی است و در آنجا بکناره دریا خانه ایست مالک آن
خانه بر در و دروازه نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز
حاتم بدان سمت روانه شد و بعد از سه روز در آنجا
رسیده دید که بر در و دروازه آن خانه نوشته است
که نیکی کن و بدریا انداز از حاجب آنخانه گفت که بصاحب
خود خبر ده که شخصی از دور برای ملاقات شما آمده است
مالک خانه این خبر شنیده بخوشی تمام بیرون آمده [illegible]
معانقه کرد و باعزاز تمام اندرون خانه برده پرسید که ای
جوان از کجا آمدی و بچه کار قدم رنجه فرمودی او گفت از
مسافت دور برای ملاقات تو [illegible]

ملاقات حاصل نمودم غرض محنت ضایع نشد و مشقت
من رایگان نگشت آن جوان گفت که باعث تلاش این
کم بضاعت چیست از راه بنده نوازی اظهار فرما که بدل
و بجان سعی و کوشش نمایم حاتم ماجرای خود از اول تا آخر
در میان آورد آن جوان بسیار آفرین و تحسین نمود و گفت
که رحمت باد بر همت و جوان مردی تو که محض الله بواسطهٔ دیگری
چندین محنت را بخود اختیار کردی القصه بعد از گفت
و شنود بسیار حاتم از آن جوان با مروت و سخاوت
پرسید که این چند حروف که بر دروازهٔ خود نوشته که نیکی کن
و بدریا انداز باعث آن چیست و چه نیکی کرده و چه بدریا انداخته
و از دریا چه فایده حاصل گردیده اگر این راز را مستحضر
سازی از آئین مسافرنوازی دور نخواهد بود آن جوان
گفت ای حاتم من مرد غریب و بی نوا بودم و در تمام
روز تا شب و هیزم کشی می کردم آنچه که از مزدوری
آن بدست من می آمد قوت و اطفال خود می کردم و دو نان بمحض
الله در میان دریا می انداختم چند مدت بدین منوال

گذشت روزی چراغم میسر نشد مع عیال تمام شب گرسنه
ماندیم روز دیگر هم همان آتش درکار بود غرض تا سه روز
یکسان بگذشت روز چهارم پاره شب در خواب
دیدم که شخصی نورانی می گوید که ای عزیز فردا به وقت سحر
بامداد بر کناره دریا برو اول چشمان خود را ببند بعده
هر دو دست را بدریا انداز از آنچه که بدست تو آید بکار های
خود صرف کن و هر روز بدین طور رفته باش دم صبح برخاسته
وضو نموده نماز بامداد ادا کردم بعده بر کناره دریا رسیده
همچنان نمودم دو بدره زر سرخ بدستم آمد من از ان
قدری بخرج وابستگان خود در آورده باقی را براه
خدا به فقیران و مساکین دادم از ان روز دو بدره زر
سرخ بوسیله می یابم و براه خدا صرف می کنم از همان روز
بر دروازه خود نوشته ام که نیکی کن و بدریا انداز
بشنید خرم و خوش دل شده چند روز در آنجا ماند بعد از ان
جوان رخصت گرفته بشاه آباد رسید و آن حسن بانو
خبر داد که آن جوان نیز بسلامت باز آمد شاهزاده

شیر شاهی از رباط بیرون آمده و تا پایش افتاد حاتم او را
برداشته معانقه کرده همراهش بر دروازهٔ حسن بانو
رفته خبر فرستاد او پرده در میان انداخته هر دو را
اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود بنشاند و گفت که بگو
چه خبر آوردی حاتم تمام و کمال ماجرا بیان نمود حسن بانو
شنیده گفت که راست است از دایه همچنین شنیده ام

❀ سوال پنجم ❀ حاتم گفت سوال پنجم بفرما

که در تلاش آن سعی کرده از فضل پروردگار بانصرام
رسانم حسن بانو گفت شنیده ام که شخصی بر دروازه
خود نوشته است که راست گو را همیشه راحت است
آن شخص کجا است و چرا این سخن گفته و از راست گفتن
خود چه فائده یافته تحقیق آن کرده خبر بمن رسان حاتم گفت
پاسخ بده این که کدام طرف است او جواب داد این قدر
شنیده ام که بسمت جنوب است دیگر نمی دانم پس
حاتم از شاهزاده منیر رخصت گرفته راه بادیه [illegible]
و ره طی می کرد که رفته رفته به صحراهای رسیده دید که اینجا

بسیار مردمان جمع آمده گریه و زاری می کنند حاتم نزدیک
ایشان رفته پرسید که باعث گریهٔ شما چیست از
جماعت شخصی گفت که ای عزیز دا فرزند پسری داشتم که بعمر
هژده سالگی رسیده در حسن و جمال یوسف ثانی بود
و برای کشیدن آب درین جا آمده امروز سه روز است
که اثری ازو پیدا نیست و نمی دانم که بچه بلا گرفتار گشته
ازین سبب مادرش در غم و الم مجنون وار دیوانه
گشته و گریبان صبر چاک نموده می خواهد که خود را درین
چاه انداز د حاتم بدریافت این واقعهٔ جان کاه گفت که ای
بزرگان من براه خدا خود را درین چاه می اندازم انچه
که رضای حق تعالی خواهد بود بظهور خواهد آمد باید که شما تا آمدن
من درین جا باشید این بگفت و خود را در چاه انداخت
چون حاتم بقعر چاه رسید دروازهٔ بنظرش در آمد [illegible]
اندرون دروازه رفته دید که میدانی وسیع و صحرای دلکشا است
قدری راه طی کرده بود که باغی دلکشا و بوستانی فرحت
افزا نمودار شد حاتم اندرون باغ رفته دید که درانجا های

نقش پرده‌های زربفت آویزان و جا بجا فرش‌های دیبا
و حریر گسترده است و همه اسباب طرب و نشاط آماده
و مهیا چون قدری پیش‌تر شد دید که کوشکی بلند و رنگارنگ
آراسته است و در آنجا زنی حور لقا سرو قد موزون
که حسنش مانند دریا موج می‌زد و عقل نظارگیان را بیک
نظر تاراج می‌نمود بر تخت مرصع نشسته است و جوانی حور
سرشت زیبا روی که از تابش آفتاب جمالش شبستان
جهان منور بود دست در گردن آن نازنین حیرت افزای
خود انداخته از شربت وصالش تلخ کامی خود را شیرین
می‌سازد که یک مرتبه چشم آن پری زاد بر حاتم افتاد
و حاتم از دیدن جمال پاکش چون نقش بر دیوار متحیر
گشته از حس و حرکت باز ماند آن پری زاد آواز داد
که ای جوان بی‌ادب تو کیستی که باین جرأت و دلیری
در حریم ما آمدی و پای گستاخی در سرای من نهادی که از
جان خود سیر آمدی و نمیدانی که هیچ طایر را مجال نیست که
بی اجازت من پر زند حاتم بعد از تمهید و ثنا زبان

بمطلب یکتا و گفت که ای نازنین چهره لقا و ای پری پیکر آفتاب
خورشید سیما هزاران جان فدای پای تو باد من مسافر غریب ام
از گردش فلک در اینجا رسیده ام که از دیدن
دیدار فرحت آثار تو همه رنج و محنت را فراموش کردم
و خود را که عندالله برادر نسبی و پدر و در اینجا رسانیده ام
حقیقت این است که این جوان خوب رو با این صفا به
نیک خو که برابر تو نشسته است مادر و پدرش در فراقش
جان میدهند و من که خود را دراینجا رسانیده ام صرف
برای همین که احوال پدر و مادرش را بحضور فیض
نشور تو شرح دهم آن نازنین چون این سخن بشنید بجانم
گفت که ای جوان کرم پیشه در این امر من لاچارم این
خود نمیرود و چندانکه میگویم بران گوش نمی کند هم آن
جوان را گفت که چرا گذشته معشوق برای خشنودی مادر
پدرت در غم و الم هلاک شده نزدیک است که در
فراقت جان بسپارند آن جوان گفت که ای مرد مروت
کیش ای عزیز سخاوت اندیش تا که این نازنین

همراه من بشنود خود را از این جدا نسازم چرا که طاقت
مهاجرت ندارم این گفت و زار زار بگریست الغرض
حاتم حرف های نصایح پیش چیزها اظهار ساخته و دشمن را
آنچنان نرم کرد که او قبول نمود که همراه آن جوان بخانهٔ
او برود پس از دو سه روز مارکش روان شده
باندک فرصت در چاه رسیدند حاتم رسن بجنبانید مردمان
که بر سر چاه بودند رسن را بالا کشیده مارکش را
بیرون آوردند مادر و پدر آن جوان در پای حاتم افتاده
او را مع شوهر و پریزاد بخانه برده سرانجام مهمانی
و ضیافت مهیا کردند حاتم بعد از دو سه روز از
ایشان رخصت گرفته روانهٔ منزل مقصود گردید واز
جوانی پرسید که هیچ میدانی شخصی که بر دروازهٔ خود نوشته
است که راستی کو را همیشه راحت است آن شخص
کجاست و شهر او کدام طرف است آن جوان گفت که
از اینجا بفاصلهٔ چهل فرسنگ شهری است بر کنارهٔ دریا آباد
در آن شهر آن شخص می باشد که بر دروازهٔ خود نوشته است

پس حاتم بدان طرف روان شد بعد از چند روز
بصحرای رسیده دید که جوانی خوب و بزیر درختی سر بزانوی
تفکر نهاده گریه زار میکند و ناله عاشقانه می کند او نزدیکش
رفته پرسید که ای جوان چه حال داری و بهر ای چه این چنین
نوحه می کنی که دل مردمان از گریه تو می گداز اگر از احوال
خود مرا بیان نمای از مهمان نوازی دور نخواهد بود آن
جوان گفت که ای عزیز به تحقیق بدان و آگاه شو که ازینجا
تا دو سه کروه شهری است و در آن شهر بازرگانی می باشد
دختری دارد حسن افروز نام که در حسن و جمال غیرت
افزای ماه تابان است و چشم نظارگیان بمشاهده جلوه
زیبای او حیران جوانان اطراف و اکناف در طلب وصالش
سرگردان و پریشان اند که او بدست کسی نمی آید
بجهت اینکه سه سوال در میان داده و می گوید کسی که
سه سوال من بجا آرد از آن او باشم حاتم گفت که آن
سه سوال کدام است میدانی آن جوان گفت که سوال اول
اینکه شخصی کاو سوار در ماه یکبار از میان بیابان بیرون

بیرون می آید و یک دو کس را کشته باز بطرف بیابان [illegible]
می رود این چه سر است آن را تحقیق کرده خبر بمن رسانی
* سوال دوم * آرزوی حمام بادگرد دارم
* سوال سیوم * پیاله آب ریز که از طلسم حکیم
افلاطون است آن را بیارد اگر هر سه سوال از دست
من بر آید البته وصالش میسر گردد از دوری همان نازنین
در فریب روز و شب و رنج بی کران و غیر از گریه
جان سوز و ناله آتش افروز کاری دیگر ندارم این بگفت
و در پای حاتم افتاده با گریه و ناله در زمین غلطیدن گرفت
دل حاتم بر بیتابی او همچو موم نرم گشت و گفت که ای جوان
ازین اندیشه دل خود را فارغ کن اگر زنده ام انشاء الله تعالی
سوال های معشوقت بجا آورده ترا بوصل [illegible] رسانم
مگر یکبار مرا پیش او ببر تا از وعده استوار کرده [illegible]
آن گریه بندم القصه حاتم و آن جوان بر دروازه آن عماره [illegible]
رسیدند مردمانش خبر کردند که آن جوان بازرگان زاده
با شخصی دیگر بر دروازه استاده است حسن افروز [illegible]

اندرون طاید حاتم بعد از گفت کوی بسیار و مبالغه بی شمار
از زبان دختر عهد استوار کرده آن جوان را در رباط گذاشته
روبراه آورد و بعد از مدت مدید در شهری رسیده دید که
همه مردمان آن شهر در صحرا برآمده خیمه ها نصب کرده اند
حاتم از ایشان پرسید که بچه سبب شما در صحرا برآمده قیام کرده اید
آنها گفتند که درین نواحی بلای است که در هر ماه از نیستان
یک گاوسوار شده می آید و جزع و فزع بسیار نموده و سه
آدم را کشته مراجعت می کند هیچ احوالش معلوم نیست
و اگر گفته او را قبول نکنیم آنچنان افسون بخواند که همه را آتش
بباره و ازین سبب درلاچاری هستیم حاتم این معنی شنیده
گفت که ای بزرگان خاطر خود را جمع دارید و فکر نکنید حق سبحانه
تعالی خیر خواهد کرد غرض همگنان درین اندیشه بودند که روز موعود آن
جوان گاوسوار پیدا شد و آنچه که دستور او بود بعمل آورده
مراجعت کرد حاتم عقب آن جوان روان شد چون قدری
راه طی کرده بود که آن جوان برگشته او را دید و شمشیر
کشیده قصد قتل او کرد حاتم در آنجا ایستاد و چون آن جوان

چو روان شد حاتم عقبش آمد و دید القصه در سه شام راه سه چناد
با آن جوان قصد او کرد که حاتم پی او نهاد است تا آنکه به منزل او
رسیده دید که در میان صحرا یک کوه سنگی است و در
وسط آن گنبدی است که قریب پنجاه کسان از لواحقان
او در آن نشسته اند چون صاحب خود را دیدند همه
پیش آمده در خدمت قیام گرفتند آن جوان کمر باشاد
و بنشست ملازمان او سفره پیش آورده طعام های
گوناگون در چیدند آن جوان یکی را گفت که آن مرد مسافر را
پیش من بیار شخصی آمده حاتم را گفت که بیا آقای من ترا
می طلبد او نیز در پیش رفته آداب سلام بجا آورد و آن جوان جواب
سلام باز داده او را نشانید و گفت که ای عزیز چه نام داری
و از کدام مرز بوم هستی و احوالت چیست بیان فرما تا تمام
حقیقت خود را پیش آنجوان اظهار نمود چون آنجوان نام حاتم
شنید در پایش افتاده گفت که خدای تعالی ترا ابر سر وقت
من رسانید تا حال انتظار تو می کشیدم او گفت بفرما که سبب
انتظار من چه بود آنجوان گفت که ای حاتم من پادشاه زاده

مگر تا هم پدرم فرزند نداشت هرگاه حق تعالی مرا با کرامت کرده
از عرصهٔ عدم به محل وجود در آورد منجمان و ستاره شناسان
به پدرم معروض داشتند که وقتیکه این پسر بسن چهارده
ساله خواهد شد و او را سودا بهم رسیده از خانمان آواره
خواهد گردید یافتن این معنی پدرم برای من در بیابان
عمارت عالی بنا کرده به محافظت تمام مرا در آن مکان مینو
نشان داشت و استادان کامل و ادیبان عاقل را برای
تربیت و تعلیم من متعین فرمود نقل مشهور است که تیر قضا را
سپری نیست من روزی بحویلی خود سیر بوستان می کردم که ناگاه
آوازی بگوشم در خورد که ای جوان هجی مرو سته بالا نظر کرده
سوخته آتش عشق خود را آبی بخش؛ گشته خود را داروی
بده چون بالا نظر کردم دیدم که یک پری نازنین جمیله بر تخت
معلق در هوا ابر نشسته سخن می گوید چون چشم من با او دوچار
شد گفتم که نزدیک من بیا تا با تو حرفی زنم و از احوالت
مطلع شوم آن نازنین تخت خود را فرود آورده نزدیک
من به نشسته ماند شب و روز با او در وصال بر تخته

عشرت می باختم چون چند روز برین بر آمد که این فلک
شعبده باز که هر لحظه و هر لمحه بازی تازه بروی می آرد و مواصلت
دوستداران دوست دیدن نمی تواند رنگی طرفه پیش
آورد روزی من با آن مایهٔ زندگانی تخته نرد می باختم که
ناگاه بر آسمان غوغای بلند شد آن نازنین سر برداشته
بطرف فلک نظر کرده آه سرد از دل پر درد بر کشید
چون حالتش پر از اضطراب دیدم باعث آن را استفسار
کردم او گفت که ای شاهزاده هر زمان پدرم برای من
می آید حالا ماندن نمی توانم گفتم که ای آرام جان پدر تو
از کدام جنس است و باز از تو چگونه ملاقات میسر خواهد شد
آن نازنین گفت که ای شاهزاده حالا ملاقات من
دشوار است مگر سخنی می گویم که استادی در دشت فلان
که نام او گیانی اچارج جوگی است می باشد پیش او رفته
خدمتش بکن اگر او مهربان شده دستگیری تو نماید البته
با ملاقات من خواهد شد این بگفت و با همراهان [illegible]
بشهر خود مراجعت کرد از آن روز من در فراق آن [illegible]

صبره اچاک کرده همچو سوه از دکان بدشت و بیابان سر
گردان شده بعد از مدت مدید در خدمت آن جوکی اچارج
رسیدم و خدمتش از حد کردم روزی او مهربان شده پرسید که چه
حال داری چه این قدر زحمت بر خود اختیار کرده من حقیقت
خود را یک بیش او بشرح در آوردم او جواب
داد که ملاقات تو بسبب شخصی که حاتم نام دارد و در فلان
وقت و فلان تاریخ نزد تو خواهد آمد خواهد شد و از سعی
او بمطلب خود خواهی رسید ای عزیز از آن روز همین
طور را که مشاهده کردی اختیار نموده منتظر دل اجان تو بودم
الحمد لله که امروز بمقصود خود رسیدی حاتم گفت
که خاطر جمع دار انشاء الله تعالی تا وسع امکان خود دریغ
نخواهم نمود پس چند روز در آنجا ماندگی راه دور کرده
از آن جوان رخصت گرفت و پرسید که هیچ میدانی
که معشوقت کدام سمت است و چه نام دارد آن جوان
گفت که نامش تمیماه دختر رضوان شاه شهرش ارم آباد
است حاتم بعد از دریافت حقیقت رو براه نهاده د سمت

یکشب برج بر آمده قران السعدین واقع شده است پس
حاتم بعد از فراغ شادی چند روز دیگر توقف نموده از آنجا
رخصت گرفته روانهٔ منزل مقصود گردید و بعد از چند روز
در شهر آن دختر رسیده از والدان او گفت که بوالدهٔ خود
خبر رسان که فلان جوان یمنی به سلامت باز آمده و آن جوان
بر در استاده است آن دختر خبر شنیده بیرون در اندرون
طلبید و پرده در میان انداخته پرسید که بگو حقیقت کوه ندا
چیست حاتم تمام ماجرا که بمشاهده در آورده بود بیان
ساخت آن دختر شنیده سرنگون گشت و بعد از یک ساعت
سر خود بر داشته گفت که راست است من هم چنین
شنیده ام پس دختر برای سوال دوم گفت که ای جوان
یمنی بالا برو و جام تمام را بیار حاتم گفت این می دانی که کدام
سمت است او گفت شنیده ام که بطرف شمال در میان
کوهستان است و دیگر نمی دانم حاتم گفت که خدا کریم است
آسان خواهد کرد و پس از آنجا بیرون آمده چند روز در بازار
آن جوان قرار گرفته ماند کی راه بطرف کرد و بعد از آن

آن جوان را تسلی و دل جمعی داده و براه نهاد و بعد از
قطع دشت و بیابان بشهری رسیده دید که پیر مردی بزیر
درخت استاده است حاتم او را اسلام کرد آن پیرمرد
جواب سلام باز داده پرسید که ای عزیز از کجائی و کدام جا
می روی و چه سبب درینجا رسیدی و چه نام داری گفت
کمترین حاتم بن طی ام برای تلاش جام جم بد آمده بسراغش
سرگردانم آن مرد پیر گفت که درین نزدیکی بیابانی است
دران بیابان درویشی اعجاز کیش می باشد اگر آن درویش
مددی بنماید تا تو بجام جم برسی والا مشکل است که جام جم
بدست آید چراکه جام جم از استخوان کله جمشید ساخته است
وقتیکه او بمرد بفرزندش بموجب وصیت او کاسه سرش را جام ساخته
و دران طلسم ها نگاهداشته است از دیدن آن احوال ماضی
و مستقبل معلوم می شود دیگر بلا مدد و همت آن درویش
حصولش ممکن نیست حاتم آن مرد پیر را دعا نموده بطرف
آن روان شد چون دران بیابان رسیده دید که بستانی
است گلزار که هر طرف آن اشجار میوه دار و آب خوشگوار

دیگر چیزها مهیا است چون او تمام روز راه رفته بود
وقت شام زیر درختی فرو کش شده شب گذرانید
هرگاه صوفی آفتاب از صومعه مشرق بر آمد حاتم بیاد الهی
مشغول شد که بغتةً آن درویش اعجاز کیش از دور
نمودار گشت چون نظرش بر آن درویش افتاد
برخاست آداب سلام معتقدانه بجا آورد درویش تبسم
کرده جواب سلام باز داد و گفت که ای حاتم پیشتر بیا
از دیر انتظارت می کشیدم حاتم دویده در پایش
افتاد درویش او را برداشته معانقه کرده گفت که
ای حاتم این چوب هفت رنگ را پیش خود نگهدار
اگر مشکلی و صعبی رو دهد اول این چوب را بر زمین بزن و
بعد از آن دست خود بر آن انداز آسان خواهد شد و هرگز
این نصیحت را فراموش نخواهی کرد و اگر مشکل عظیم رو نماید
در آن وقت لفظ یا حی و یا قیوم را بر زبان آری از
برکت آن [illegible] ساعت فرا رسیده دانی و آن مشکل را
آسان شماری این بگفت و او راه گرفته قدری راه

طی کرده گفت که ای حاتم ببین آن زاغ را که بر بالا پرواز
می کند و یکدم نمی نشیند اسمان جا طلسم جام جم را نگاه
داشته است چون در انجا برسی باید که این چوب را
بران زاغ بیندازی بمجرد انداختن چوب آن زاغ
کشته شده آوازی مهیب خواهد برآمد و تمام میدان
تاریک خواهد شد بعده آن طلسم دروازهٔ مقفل نموده ار
خواهد گردید و باید که اول این چوب را بر آن زده دست
بقفل در اندازی و بکشائی و اندرون روی چون قدری
ازان پیشتر روی یک چبوترهٔ کلان که هفت زینه دارد
نمودار شود و بر آن چبوتره یک تیر و کمان و یک تصویر
است چون بر زینهٔ اول پای آن تصویر برخیزد و هرگاه به
زینهٔ دوم پای آن تصویر استاده شود و چون بر زینهٔ سیوم
برسی آن تصویر کمان را برداشته در دست گیرد
وقتیکه بر زینهٔ چهارم برسی تیر [illegible] دارد و چون بر زینهٔ پنجم
برسی تیر و کمان را بجا سازد و چون بر زینهٔ ششم برسی
تیر را استوار کند و هرگاه بر زینهٔ هفتم برسی آن جوان

تیر بجنبند که از پا در آمده از جهان هلاک شوی باید بی عضو شتا
قدم لازم است که بر زینه پا نهاده بجست و خیز بالا بروی
و چون بالا برسی یک کرسی منقش که بر آن جام جم نهاده
و شمشیری بر آن آویخته است به بینی و قبا له قصد گرفتن
آن جام کنی آن شمشیر اراده قتل تو خواهد کرد و پس ترا
باید که اول این چوب را بر آن شمشیر بزنی بعد از آن جام
را بدست آری و هرگز نصیحتم فراموش نکنی حاتم سخنان
درویش را بگوش دل اصغا نموده رخصت شده و بطرف
آن زاغ نگاه دوخته می رفت که بروز هشتم در آنجا رسیده
دید که زاغ در پرواز است یکدم قرار نمی گیرد حاتم آن
چوب را بر زاغ انداخت بمجرد انداختن چوب زاغ بمرد
و شور و غوغا بلند شده آوازی مهیب بر آمد حاتم خدا را یاد
می کرد که یکبارگی تاریکی بر طرف شده دروازه نمودار
گردید آخر نزدیک دروازه رسیده دید که آن مقفل
است چون حاتم خلاف نصیحت درویش از دست خود
قفل را گرفت همانا دم دستش بند شده و پا از زمین معلق

سرنگون آویزان گردید از این واقعه بناله درآمده چندانکه
زور می کرد آذیت زیاده می شد تا آنکه از ناله و بی قراری
جان بلب شده لفظ یا حی و یا قیوم را یاد نموده بر زبان راند
همان ساعت آن درویش از دست کس حاضر شده آن
چوب را از حاتم گرفته بر قفل زد و او را از آن بلای جان
کاه نجات بخشید حاتم در پایش افتاده عجز نموده درویش
فرمود که نصیحتم را فراموش کرده خود را به بلا انداختی خوب شد
که حق تعالی مرا اطلاع داد وگرنه کار تو تمام شده بود حالا خبردار
باش و نصیحت من یاد دار این بگفت و دعا بست حاتم
روحی درویش دعا کرده پیشتر روان شد در آنجا یک
درخت انار که در آن انارهای کلان و پخته آویزان بودند بنظر
حاتم درآمد از استیلای حرص عنان اختیار از دست داده
نصیحت درویش را فراموش نموده و دست با انار
انداخت فی الفور دست حاتم به درخت انار بند شده
بطوریکه صدمه اول بر وگذشته بود بیشتر [illegible] حاتم باز
لفظ یا حی و یا قیوم را بر زبان راند از برکت آن [illegible]

درویش با حالت غضب حاضر شده و دستش از بند رها شده
گفت که ای حاتم حرف من گوش نمی کنی او همچنین گفته
در پایش افتاد و درویش با زنجیرها [illegible] غایب شده حاتم
از آنجا روان شده نزدیک همان چبوتره که درویش نشان
داده بود رسید چون بر زینهٔ اول پاها داد آن تصویر برخاسته
بنشست حاتم زینهٔ دوم را گذاشته جست زده بر زینهٔ
سیوم رفت و چهارم را گذاشته بر زینهٔ پنجم پاها نهاد غرض
همین طور بالای چبوتره رفته اندرون در آمده و نصیحت آن
پیرمرد را فراموش کرده خواسته که دست دراز کرده
جام بردارد که آوازی ظاهر آمده شمشیری که در آن آویزان
بود بر کمر حاتم چنان رسید که کمرش دو پاره شده قدری
استخوان باقی ماند پس حاتم بر زمین افتاده لفظ یا حی و یا قیوم
را خوانده همان وقت آن پیرمرد حاضر شده گفت که ای
حاتم چرا افتاده چه شد او گفت که ای درویش جمله کیفیت
نگاه [illegible] که کمرم دو پاره شده گفت که [illegible]
پس این گفت و اسم اعظم خوانده بر [illegible] حاتم

ماندگی راه آسایش نمود بعده آن جوان را نشانی داده
بود براه نهاده روز و شب راه طی می کرد که در شهری
رسیده از مردمان آنجا معلوم کرد که پیاله آب ریز طلسم
بر کناره دریای شور است پس حاتم رفته رفته بکناره
دریای شور رسید و از انجا بر کشتی سوار شده در یک
جزیره خورد داخل شد و در آنجا چندی قیام نمود و پیشتر
روان شد و شب و روز مرحله پیما بود که بشهر زنگبار
رسیده از جماعه زنگیان دوچار شد آنها حاتم را گرفته پیش
پادشاه خود بردند و در آن وقت که بهیئت عجیبی
بر تخت عاج نشسته بود و هزاران زنگیان دست بسته
گرد تختش استاده بودند حاتم را دیده گفت که ای عزیز
خوش روز و ای جوان نیک خو بخت تو یاوری کرد که بشهر
من آمدی و دختری دارم می خواهم که بتو بسپارم چون حاتم
غیر از اقبال [illegible] ندید ناچار قبول کرد پس زنگیان
بطور رسم [illegible] با حاتم عقد بستند آن دختر نموده [illegible]
[illegible] سرای سلطان [illegible] حاتم [illegible] همراه [illegible]

و حرا از پوست خوکبر بدن پوشیده و از پوست گرگ تاج بر سر نهاده و دم روباه را بر بازوی خود بسته و از سنگ های رنگارنگ و خرمهره های گوناگون حمایل بر گردن انداخته بصورت عفریت سیاه دیو که از سیاهی عارضش شب دیجور شرمنده می شد و لب بالایش از پره بینی در گذشته و لب زیرینش از گریبان فرو هشته بود و نشسته است ٭ بیت ٭ تو گوئی تا قیامت زشت روئی ٭ بر او ختم است و بر یوسف نکوئی ٭ القصه با کمال ناز و کرشمه نزدیک حاتم آمده گفت که زهی طالع تو که باستماع آوازهٔ حسن من خود را درین دشت و بیابان رسانیده بمواصلت من بهره مند شدی چرا که شاهزادگان چین و ماچین و روم و شام درین آرزو خودها را حیران و سرگردان ساختند تاهم از شربت وصال من شیرین کام نشدند این بگفت و دست در گردن حاتم انداخته و از بوی متعفن دهنش برهم شده گفت که اگر تو تقاضای که مرا بکشی و یا بخوری حاضرم وگرنه بمی‌بینی که گرفتارم از آن آزاد

کن که پیش ازین طاقت بار صحبت تو ندارم چون آن
معشوقه این سخن بشنید فریاد کنان پیش پدر خود رفته اظهار
کرد آن زنی بد خصال بمردمان خود گفت که حاتم را بکوه
البرز محبوس سازند مردمانش هم چنان کردند آخر بعد
چندی حاتم فرصت یافته خود را بدریا انداخت و از طاقت
شناوری بکناره رسیده شکر الهی بجا آورده شب و
روزی رفت که در جزیرهٔ اسفندیار رسید و در آنجا
گنبدی سنگین که سر بفلاک کشیده بود از دور نمودار شد
حاتم نزدیک آن گنبد رفته دید که بر دروازهٔ آن چبوترهٔ
کلان است و بران چبوتره نقشی است که هر یک اعضایش
جدا جدا افتاده است و آن هفت زینه دارد چون حاتم
بر زینهٔ اول پا نهاد آن اعضا که متفرق بودند یکجا شدند
چون بر زینهٔ دوم پا گذاشت آن بشکل انسان شده
برخاست هرگاه بر زینهٔ سوم پا نهاد تیر و کمان را برداشته
چون بر زینهٔ چهارم پا نهاد تیر بزه استوار کرد حاتم دید که
حالا خواهد زد فورا از انجا فرود آمده زینهٔ اول را گذاشته

بر زینهٔ دوم پا نهاد و زینهٔ سیوم را گذاشته بر زینهٔ چهارم
رفت و بهمین طور بالا رفته دید که بر دروازه زنی جمیله
مانند ماه تابان بر بستر ناز خوابیده و دو گل بر بالین آن
نهاده است حاتم خواست که آن گل را از دست بردارد
بمجرد دراز کردن دست چنان شور و غوغا برپا گشت
که آن گنبذ از پا در افتاده سنگ باریدن گرفت و بعد
از ساعتی در تمام زمین سیلاب شد حاتم از دست
و پا شناوری می کرد که اتفاقا شاخ درختی بدستش در آمد
باعانت آن بهزار دشواری خود را بالای پشتهٔ گنبذ رسانیده
دید که میدانی وسیع است و آثار هیچ شخص پیدا نیست مگر
بر کرسی مرصع پیالهٔ آب ریز نهاده است و آن پیاله خود بخود
پر می شود و از صرف آبش کم نمی گردد حاتم آن پیاله را
گرفته روان شد و بعد از چند مدت خود را بشهر آن دختر
رسانیده در رباط آمد و از آن جوان ملاقات کرده هر دو
باهم بدروازهٔ آن دختر رفته در دانستش خبر رسانیدند که آن
جوان یمنی بسلامت باز آمد زوج آن جوان بدروازه

ایستاده است او پرده انداخته اندرون طلبیده بر کرسی
مرصع نشاند حاتم پیالهٔ آب ریز را بنظر کشش کرد آید دختر
سر فرو برده بعد از ساعتی سر خود بر داشته و از پرده
بیرون آمده پیش حاتم دست بسته بایستاد و گفت که
ای حاتم حالا معلوم شد هر چه امر کنی بدان اقدام نمایم او گفت
که این عاشق بیچاره را از وصال خود بهره مند کن و این
پس آن دختر نیک اختر قبول کرد همان دم حاتم از آن شاه
زاده عقد بسته آن دختر کرده بعد از چند روز رخصت شده
در راه کنارهٔ دریا گرفته می رفت که در شهری رسیده
از مردمان آن جا پرسید که شمایان هیچ میدانید که خانهٔ آن
شخص که بر دروازهٔ خود نوشته است که راست گو را
همیشه راحت است کجاست آنها نشان داده که فلان
جا است حاتم رفته بر دروازهٔ آن شخص رسیده از ره
اقامت نمود و بعد از دیرگاه آن [illegible] سبب مدعای
خود و آمده پرسید که ای عزیز مهربان این سخن که
بر دروازهٔ خود نوشته باعث آن چیست اگر از راه

مخلص نوازی بیان سازی عین الطاف و کرم است آن
شخص گفت که ای یار عزیز پیش ازین من خدمت
داروغگی خزانهٔ عامرهٔ سلطانی میداشتم روزی در
خانهٔ خزانه نشسته بودم و دیدم که موشان سوراخها کرده
چندین بدرهٔ زر بریده اند من قدری گل تر کرده سوراخها را
بند می کردم وزیر پادشاه که از من خصومت نهانی میداشت
مرا بدین حال دیده پیش پادشاه رفته عرض نمود که فلان
شخص در حرم سرای ما که نظر بد دارد و از گفتن او پادشاه
غضبناک شده بر خاسته آمده دید که سوراخها را بند می کنم
بمشاهدهٔ آن حال مرا پیش خود طلبیده گفت که ای عزیز
بد در حرم نگاه بد کردی و پاس نمک من نداشتی من عرض
کردم که ای خداوند کسی که با ولی نعمت خود نمک
حرامی خواهد کرد البته خدا او را سزای اعمالش خواهد
داد پادشاه فرمود که این نمک حرام را در چاه سلیمان
اندازند که گاهی بر نیاید ملازمان بارگاه مرا کشان کشان
برده در آن چاه انداخته و در چاه بند کردند همانجا هم چو آن

پادشاه بخانهٔ دختر خود رفته او را با بیست شوهر [illegible]
را تحقیق کرده تفحص حال دختر نمود مردمان بارگاه عرض کردند
که از سه روز همراه بیگم بسیر باغ رفته است پادشاه در
دل خود پنداشت که ناحق آن قدیم الخدمت را رنجانیدم بعده
آن حقیقت را از وزیر گفت او از دروغ گوئی خود
ساکت شده خجل گردید پادشاه فرمود که هر دو چشم
این کاذب را بر آورند همان وقت چشمان وزیر را
بر آورده او را بیابان ساختند و حسب الحکم پادشاه مرا
از چاه بر آورده بحضور بردند پادشاه بلا تأمل مرا بخدمت
وزارت سرفراز ساخت من از آن روز بر دروازهٔ
خود نوشته ام که راستگو را همیشه راحت است چون
حاتم این کیفیت را من وعن معلوم کرد خوش وقت شده
بعد از چند روز بشاه آباد رسید مردمان حسن بانو خبر کردند
که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده است شاهزاده
منیر از رباط بر آمده در پای حاتم افتاد و آن راهبر را [illegible]
دعا نثار کرده همراه برده بدروازهٔ قصر حسن بانو رفته حسن بانو پرده

و از میان انداخته هر قدر که اندرون طپیده بر کرسی مرصع نشانید
حاتم تمام حقیقت را از اول تا آخر بیان ساخت حسن بانو گفت
که راست است از دایه ها نیز شنیده ام ﴿سوال ششم﴾
راویان اخبار چنین روایت کرده اند که آن زمان حاتم
بن طی از بارگاه حسن بانو بیرون آمده در رباط منیر شاه
چند روز قرار گرفت و بعده پیش حسن بانو رفته اظهار کرد
که از فضل الهی پنج سوال ترا انجام رسانیدم حالا کدام
سوال است آن را بیان کن حسن بانو گفت سوال
ششم این است که یک مروارید می دارم که برابر بیضهٔ
مرغ است تا مثلش بمن رسانی حاتم آن مروارید را ملاحظه
کرده فورا نمونه آن از عاج ساخته نزد خود داشت و از
حسن بانو و شاهزاده منیر وداع شده روبراه آورد و نظر
بر حفظ حافظ حقیقی کرده قطع مراحل و منازل می نمود که در صحرای
رسیده بر بزرگ درختی بر یک سنگ نشست و با عیش رنج
وحشت این راه که لاحق حال شده بود سر بزانوی تفکر نهاده تصور
می کرد که آیا مقصود را در بر گیرد اتفاقا نظر او بر مرغ

ناخنت رنگ که بر آن درخت آشیانه اش بود بر حاتم
افتاد از بر خود گفت می بینم که یک آدم زاد بر سنگ
نشسته است مگر بجائی حرکت نمی کند معلوم نیست که بکدام
غم و الم مبتلا است نر گفت که ای ماده نمیدانی که این
حاتم بن طی پادشاه زاده ملک یمن است برای کار بندگان
خدا خود را در رنج و محنت انداخته است و از شش
سال محنت سفر اختیار کرده سعی از جان و دل می کند پنج سوال
حسن بانو با نصرام رسانیده حالا برای سوال ششم که
مطلب از بیضه مایان دارد میرود ماده گفت که بیضه چه در
پرسش آید نر جواب داد که در وقت سلیمان پیغمبر
علیه السلام بانوی آن هم زاد مایان بیضه مروارید میداد
حالا این بیضه معدوم شده است که در دنیا دو بیضه مانده
یکی نزد تاجری که کاوس بن فون بود حق تعالی از فضل خود آن
بیضه مروارید را هفت چاه پر از طلا و نقره و هفت طاوس مرصع
بحسن بانو عطا کرده و مروارید ثانی پادشاه کوه قاف که سهیل شاه نام
دارد و از آدم زاد و پریزاد دشمن است نزد خود دارد

اورا دختری است هم چو ماه تابان و درخشان در
دوازده هزار پریزادان ثانی او پیدا نیست طالب
وصال آن دختر شاهان نامدار و شاهزادگان عالی اقتدار
جان شیرین خودها را بر باد داده اند مگر کسی بمراد دل
نرسید سهیل شاه قرار نموده است که هر کس که پیدایش
آن مروارید بگوید پس آن دختر و آن مروارید را مع
چهار دیگ زر سرخ باو بدهد مگر کسی از احوال آن
مروارید خبردار نشد بگوید حاتم از گفت و شنود جانوران
آگاه شده شکر الهی بجا آورد که مقصد افضال الهی بود که باز
ماده از نر گفت که ای نر پیدایش مروارید را اظهار کن که
بشنوم نر گفت که پدر سهیل شاه بجزیره سیر گلشن می کرد اتفاقا
زنی جمیله از جنس آدم زاد بر یک تخته از بالای آب دریا
می رفت که نظر شاه بر آن زن در افتاد پریزادان خود را
اشاره کرد که او را از دریا بر آوردند چون از دریا
بر آمد پادشاه بدیدن جمال جهان آرایش عاشق و شیدا
گشته او را در عقد خود در آورد و آن زن یک مروارید

از کیسهٔ خود برآورده بنظر شاه گذرانید شاه پرسید که این
مروارید بدست تو از کجا رسید آن زن جواب داد
که چون جهاز من بشکست من بر تختهٔ از بالای آب دریا
می رفتم که ناگاه موج دریا مرا در یک جزیره انداخت
از تخته فرود آمده در انجا سیری کردم بر کنارهٔ آن این
مروارید را دیده پنداشتم که شاید تخم مرغ خواهد شد چون
آن را برداشته بغور نگاه کردم دیدم که مروارید است
بحفاظت نزد خود داشتم حالا بنظر مبارک گذرانیدم از ان
روز آن مروارید بدست سهیل شاه است چون مرغ هفت
رنگ این قصه را بانجام رسانید ماده اش پرسید که ای نر کسی
میتواند که انجا برود گفت که چگونه برود چرا که در میان راه
همراهان اژدها و جانوران خونخوار هستند پرنده را مجال نیست
که پرواز دهد کسی که بر سفینه مرا در آب حل کرده در بدن خود
بمالد او از صورت خود بشکل دیو مهیب مبدل گشته
می تواند که در انجا برسد چرا که دیوان او را از جنس خود
دانسته در رفتن مزاحمت نکنند و وقتیکه بخواهد که بشکل

اصلی خود باز آید پس فرخ حسن و زن آسیب جلی کرده در بین
خود بحال انسان دم بشکل خود گردد حاتم آن همه ماجرا گوش
کرده برخاست و در زیر درخت برگها که افتاده بود آن را
جمع ساخته نزد خود داشت و تمام شب بزیر آن درخت
گذرانید چون مسافر آفتاب از رباط مشرق برآمد حاتم
برخاست و راه منزل مقصود پیش گرفته دشت صحرای پیمود
که بصحرائی هولناک رسیده دید که اثر آب در آنجا پیدا
نیست از غایت تشنگی بتلاش آب هر سو میدوید که از دور
سراب آسا بنظرش درآمد دانست که آب می‌نماید
بدان سمت روان شد چون نزدیکش رسید دید که اژدهای
خونخوار که تمام بدنش بهیئت سنگ مرمر میدرخشید
حلقه زده افتاده است چون حاتم از خوف باز گشت اژدها
از آنجا روان شد حاتم در پی آن افتاد تا آنکه اژدها بدر
یک بیابان باغی بهشت نشان که به نشیمن آن فرش دیبا
و حریر گسترده بود و به چهار سوی آن سبزه ایوان
حلقه حلقه گشته خزیده بجوئی که در آن باغ بود فرو رفت

بعد ساعتی پریزادان خوان نعمت های گوناگون بر سر کرده
پیش حاتم آوردند و آن را تناول نمود بعد از آن چند
خوان پر از جواهر و پارچه های زربفت بیش قیمت پیش
حاتم نهادند و از این معامله در تحیر بود که جوانی خوش شکل
مرغوب از آن حوض بیرون آمده از حاتم بغل گیر گشته
خیر و عافیت پرسید و گفت که ای عزیز پر تمیز تو کیستی آن
جوان گفت من همان اژدها هستم که ترا در رنج آورده
بسبب قدوم میمنت لزوم تو باین صورت بر آمده ام
حاتم گفت که ای جوان حقیقت خود را بیان کن که بشنوم
آن گفت که من از جنس پریزادم روزی مرا حضرت
سلیمان پیغمبر علیه السلام فرمودند که زنهار در پی اذیت
و آزار آدم زاد مباش اگر قصد آزار آدم زاد خواهی
کرد پس بصورت مار خواهی گشت من نصیحت پیغمبر را
فراموش کرده تمام لشکر خود را فرمودم که فردا همه لشکر
تیار شوند و در میان آدم زاد در افتاده همه را به تیغ بیدریغ
خواهم کشت چون این اراده مصمم شد بوقت نیم شب

من و تمام پری زادان چه از خویشان و چه از بیگانگان
بصورت مار شدیم و تمام شب آویزان مانده از سختی
عذاب ناله و فریاد به جناب پیغمبر خود مناجات کردیم
ندا آمد که ای مضطرب شاه نصیحت من فراموش کردی
حالا درین حال مبتلا باش تا آن زمان که مردی حاتم نام که از
جنس آدم زاد است بیاید و دعا کند تا ترا حق تعالی بصورت
اصلی باز آرد و ازین عذاب نجات دهد از آن تاریخ
هر روز به صد هزار رقت انتظار تو می کشیدم که حق تعالی ترا
به مهر و نعمت بمن رسانید حالا عند الله دعائی کن که ازین
ورطه جانکاه نجات یافته بساحل مراد برسم حاتم وضو کرده
اول دو رکعت نماز را ادا ساخت بعده بدرگاه حق تعالی
در حق مضطرب شاه و لواحقانش دعا نمود حق تعالی دعا
اش را استجابت ساخته مضطرب شاه را با لواحقانش
بصورت اصلی باز آورد و حاتم را چند روز بطور مهمان
داشته به کمال خاطرداری او مصروف بود که روزی حاتم
عرض کرد که ای مضطرب شاه مرا در ملک سهیل شاه

چون شان او گفت که ای حاتم چگونه درآنجا خواهی رفت
چرا که هزاران دیوان در راه بجوگی می باشند مقدور
پریزادان نیست که پرواز کنند حاتم گفت که مرا از راه
دریای عمان بگذرانند بعده آنچه که در نصیب من است
خواهد شد مضطرب شاه چهار کس پریزاده را که از راه
آن مالک آگاه بودند طلبیده فرمود که تخت بیارید و حاتم را
بران تخت سوار کرده از دریای عمان بگذرانید آن پریزادان
بموجب حکم مضطرب شاه دیو را بر تخت سوار کرده بر هوا
شدند و بعد دو پاس در میان صحرای دلکشای که در آنجا
اشجار میوه دار و آب خوشگوار بود تخت را فرود آورده
بزیر درختی داشتند دو پریزاد برای نگهبانی حاتم نزدیک تخت
ماندند و دو تا بجهت تلاش میوه در صحرا رفتند اتفاقا
دو دیو نعمت چندم دیو برای سیر باد و از ده هزار دیو درآنجا
رسید و یکی از همراهیانش تخت حاتم را دیده به چندم
دیو خبر رسانید که حکم کرد که آن آدم زاد را مع پریزادان
گرفته بیارند دیوان دویدند چون هر دو پریزاد دیدند که دیوان

برای جنگ می آیند پس شمشیر سلیمانی در دست گرفته
مستعد به جنگ شدند و گفتند که ای چندم دیو مضطرب شاه را
فراموش کردی و هیچ دهشت او در دل نمی آری که کسان
او را می رنجانی چندم دیو گفت که چرا دروغ می گوئید مدت
است که مضطرب شاه مار شده است پریزادان گفتند
که ای چندم مضطرب شاه بعنایت حق تعالی باز بصورت
اصلی خود در آمده است هر چند پریزادان گفتند مگر او قبول
نکرد و هر دو پریزادان را بکشت و حاتم را گرفته برده
اندرون چاه محبوس ساخت و آن پریزادان که برای میوه
رفته بودند باز آمده حاتم را ندیدند و هم زادان خود را
کشته یافته از دیوی که در میان دیوان کشته مجروح
افتاده بود و رمقی جان باقی می داشت استفسار نمودند
که شما را کدام کشت آن دیو ماجرای حقیقت گذشته را بیان کرد
هرگاه آنها ازان ماجرا واقف گشتند به سرعت تمام پیش
مضطرب شاه رفته تمام کیفیت را عرض کردند بمجرد شنیدن
آن خبر وحشت اندوه ناک پیچید و آتش غضب از سینه اش

خشمناک جمشید حکم کرد که تمام لشکر تیار شوند همانا هم
چند هزار پریزاد جلو ظفر شدند مضطرب شاه بر تخت سوار
شده روان گشت و در اندک فرصت به سرحد جندم دیو
رسیده پیغام فرستاد که ای جندم دیو خبردار باش
و اگر سلامتی زندگانی خود خواهی آن آدم زاد را که گرفته
برده بسلامت بمن رسان والا در یک ساعت همه دیوها را
بجاکده ابد خواهم ساخت از این پیغام جندم دیو مع
لشکر خود تیار شده بمقابلهٔ مضطرب شاه با سپاه هر دو
لشکر آن چنان به جنگ در پیوستند که گویا دریای آتش
بجوش آمد مضطرب شاه شمشیر و دستی بر کشیده هر کرا
بر سر و کمر می زد مانند خیار دو پاره می کرد ❊ نظم ❊ بهر جا که
شمشیر او کار کرد ❊ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ❊ القصه
بعد از بارانی هوی مردان دلیر و لاوران سرهای منافقان
همچو گوی غلطان و خون های شان مانند جوی روان گشت
الغرض بعد از سعی و مجاهدهٔ بسیار دیوان
تاب نیاوردند بعضی از دست پریزادان به شمشیر سلیمانی کشته شده

هزیمت نصیب کنند و امان خواستند پریزادان مظفر و منصور شده
چندم دیو را بسته پیش مضطرب شاه حاضر ساختند اچندم
دیو را عتاب و خطاب کرده گفت که ای ملعون آن آدم
کجاست او را بیار او گفت که آن را کشته ام مضطرب
شاه از متعلقان خود گفت که لشکر جمع کرده این را زنده
بسوزانید چون چندم دیو دید که زنده نخواهند گذاشت گفت
که آن آدم زاد در فلان چاه قید است پس مضطرب
شاه پریزادان را اشاره کرد آنها مثل هوا شتافته حاتم
را زنده آوردند او از دیدن حاتم بسیار خوش و خورسند گشته
با کمال اعزاز معانقه نمود و شکر الهی بجا آورده چندم دیو را
بکشت و به پریزادی که قابل ریاست بود حکومت آنجا
تسلیم نموده وقت مراجعت چند پریزادان خود را فرمود
که حاتم را بر تخت نشانیده بجائی که اراده او است برسانید
پریزادان حاتم را بر تخت سوار کرده از آنجا روان شدند
و بعد دوازده روز بسر کوهی که از خطره سبع این خالی بود
تخت را فرود آورده بتلاش میوه و آب برفتند حاتم تنها

نشسته بود که ناگاه آواز گریه از طرف میدان بگوش او رسید
که او را دل آورد که کدام شخص است که در میدان این
قدر نوحه می نماید غرض بر ان آواز رفته دید که جوانی پریزاد
خوبصورت و پذیره درختی تکیه زده گریهٔ عاشقانه می کند نزدیکش رفته
پرسید که ای جوان ترا چه غم و الم رو داده که باین طور گریه
و زاری کرده دل وحشیان را می گدازی آنجوان سر برداشته
حاتم را دیده پرسید که از کجا آمدی و درین دشت و بیابان
چگونه وارد شدی حاتم گفت که اول حقیقت خود را بیان کن
بعد ازان سرگذشت من بشنو آن جوان گفت ای آدمی
زاد نام من عندلیب پادشاه پریزادم و پدرم فیروز شاه
است حکومت مملکت سپهر سبز دارم از چندی بر دختر سهیل
شاه که گل چهره نام دارد عاشق شده ام پدرش یک مروارید
دارد برابر بیضهٔ مرغ وی گوید که هر شخصی که پیدایش
این مروارید بگوید دختر خود را مع آن مروارید و چهار دیگ
زر سرخ با تخت بخشش نمایم من بسیار جستجو کردم اما از
پیدایش آن هیچ معلوم نشد ازین سبب درین صحرا بدین

گوه استقامت گردهٔ روز و شب بیاد آن محبوب گریه
و زاری نموده دل خود را تسکین میدهم حقیقت من این است
که بیان کردم و اگر از احوال خود این عاشق بی نوا را اطلاع
بخشی از آئین بنده نوازی دور نخواهد بود حاتم حکایات خود
را از اول تا آخر بیان ساخته گفت که ای عزیز خاطر خود را
جمع دار از پیدایش آن مروارید که نمی بینی خبر دارم انشاء الله
تعالی معشوق ترا بوصالت رسانم اما بشرط آنکه آن مروارید را
بعد از انجام شادی خود مرا عنایت فرمائی آن جوان قبول کرده
در پای حاتم افتاد پس هر دو از انجا برخواسته بر تخت نشسته
باهم گفت و شنود می کردند که آن پریزادان رسیده دیدند
که جوانی دیگر از جنس آدمیان نزدیک حاتم نشسته است
از او مستفسر حالات شده تخت را برداشته بر هوا شدند
بر قله رفتند در ذوالکل چهره رسیده از بالا دیدند که یک
دیو مانند برج قلعه بر تخت نشسته است و گرد بگرد
او هزاران دیو دست بسته استاده اند چون آواز
پریزادان بگوش او رسید آن عفریت سر خود برداشته

بالا نگاه کرده بدیوان حکم کرد که آن تخت را فرود آورده بدیو اجل
تختش را گرفته رو بروی پیش آورد روز او عندلیب شاه
را دیده گفت که این آدم زاده را از کجا آوردی عندلیب
شاه گفت که این آدم زاده را بسپهر سبزی برم آن دیو چون
گفت که تو برو و این آدم زاده را بمن ده و این را تحفه آهن
بها است چرا که بعد از مدت این صید بدام من افتاده است
و او را خواهم خورد عندلیب شاه گفت که از خوردن یک
آدم زاده ترا چه فایده خواهد شد عوض این آدم زاده صد
آدم زاده بتو خواهم داد آن دیو چون گفت تا که ده آدم
زاده را بیاری این را نه خواهم داشت و شرطی کنم که
یک هفته او را آزاد ده انتظاری تو خواهم کشید بعد
انقضای ایام وعده یقین دان که از گوشت این جوان
خود را سیر خواهم کرد القصه عندلیب شاه لاچار شده حاتم
را گذاشت و از انجا آمده وقت فرصت را نگاه می داشت
که اتفاقا قابو در شب ششم بوقت نیم شب دیوان که در حفاظت
حاتم بودند همه بخواب غفلت خوابیدند عندلیب شاه با آن

چهار پریزاده آن مرغ تخت شد و انجا رسیده حاتم را که بزیر
درخت سر بر زانوی تفکر نهاده با خاموشی نشسته بود بر تخت
سوار کرده در هوا ایستادند و بآنکه فرصت اندکی سرحد دیو
کال چهار پریزادان آمده بحاتم معروض داشتند که حالا پیشتر رفتن
نمی توانیم پس حاتم آن چهار پریزاد را رخصت نموده
پر سفید مرغ هفت رنگ را که همراه داشت بر آورده
در بدن خود مالید بمجرد مالیدن آن پر صورت حاتم بشکل
دیو مهیب مبدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گردید پس
عندلیب شاه بر هوا میرفت و حاتم بپای خود تا آنکه روزی
بزیر درختی فرود آمده خوابید که دید که دیوی دیگر بر آمده
حاتم را بصورت خود دید نزدیکش رفته بیدار کرد و پرسید
که از کدام سرحد آمدی و کجا میروی او گفت که من از سرحد
پشمدم دیو آمده ام چرا که عندلیب شاه پشمدم را با لشکر
تمام مالک او را قتل نموده من از انجا گریخته زنهار در خود کرده
کوه قاف می باشم میروم آن دیو گفت که عندلیب شاه مع
حاتم قوقان خود بصورت شما آنجا رفته دیگر بصورت آدمی اعلام کرده

چندم دیو را کشته حاتم تمام ماجرا بیان کرد آن دیو با استماع
آن بسیار افسوس نمود و پیش پادشاه خود دفعه ظاهر ساخت
چون او این سخن بشنید حاتم را طلبیده احوال مفصل دریافت
کرد آن وقت گفت که اگر ما را از پیشتر خبر می شد البته
مدد او می کردیم خوب شد حالا یک دفعه و ما را تنها در مضرب
شاه می آرم این گفت و حاتم را رخصت نمود او پیش آن
دو گشته آمده از عندلیب شاه ملاقات نمود و از آنجا پر
روان شده رفته رفته بدریای جوبحار رسید حاتم
گفت که چگونه ازین دریا عبور خواهم کرد عندلیب شاه
گفت که ای برادر تو اینجا باش من برای تو سواری می آرم
او حاتم را در آنجا گذاشته نزد میمون شاه پادشاه
پریزادان رفته ملاقات نمود او عندلیب شاه را دیده
شناخت و بصد اعزاز و اکرام پیش آمده معانقه کرده
گفت که ای برادر چندین مدت کجا بودی و چه سبب درینجا
تشریف آوردی او ماجرای خود را از اول تا آخر
بیان کرد آن وقت گفت که ای برادر دو اسپ می خواهم

پناه پریزاد و آن مع تخت دید انجا رسیده حاتم را گزید
در خدمت سر بر زانوی تفکر نهاده خاموش نشسته بود بعد تخت
سوار کرده در هوا شدند و باندک فرصت از سرحد دیو
گل چهره بیرون آمده بحاتم معروض داشتند که حالا بیشتر رفتن
نمی توانم پس حاتم آن چهار پریزاد را رخصت نموده
پر سفید مرغ هفت رنگ را که همراه داشت بر آورده
در بدن خود مالید بمجرد مالیدن آن پر صورت حاتم بشکل
دیو مهیب مبدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گردید پس
عندلیب شاه بر هوا میرفت و حاتم بپای خود تا آنکه روزی
بزیر درختی فرود آمده خوابید که دیوی دیگر بر آمده
حاتم را بصورت خود دید نزدیکش رفته بیدار کرد و پرسید
که از کدام سرحد آمدی و کجا میروی او گفت که من از سرحد
پنجم دیو آمده ام چرا که مضطرب شاه بادشاه هم دیو را کشته
تمام ملک او را کل نموده من از انجا گریخته نزد برادر خود که در
کوه قاف می باشد میروم آن دیو گفت که مضطرب شاه مع
هم قومان خود بصورت مار گرفتار بود چگونه بصورت اصلی اعاده کرده

اگر از شاه مهربانی عنایت فرمائی باز خواهم رسانید همچنان
شاه گفت که مال شما است مهمان وقت و داستان دریا
باشما از صبح تیار کرده داد عندلیب شاه رخصت شده
در اندک زمان بر کناره دریای خونخوار رسید و حاتم را
بر [illegible] سوار کرده گفت که ای برادر چشم خود بند و اسپ
را تیز کرده در دریا انداخت حاتم همچنان کرد پس از دو چار
در یک ساعت عبور دریا کرده چند منزل پیشتر رفته
در باغی فرود آمدند بعد حاتم را گفت که ای برادر تو اینجا
باش من به مکان خود روم بعد چند روز هیچ لشکرها و اسباب
شوکت می آیم حاتم در آن باغ ماند عندلیب شاه به مکان
خود رفت بعد ده روز آمده از او ملاقات کرد و از آنجا
با حشمت و کوکبه شاهی رو بمنزل مقصود آورده نزدیک
ملک سهیل شاه رسید مردمانش خبر رسانیدند که لشکر عظیم
می آید معلوم نیست که چه اراده دارد و سهیل شاه وزیر خود را
با لشکر پیش او ان فرستاد که مطلب او دریافته اطلاع
سازد که در پرسش کرده شود و بموجب حکم پادشاه وزیر روانه شده

زعندلیب شاه ملاقات کرد و از مکنون باطن او مطلع گشته
اکمال سرور و شادمانی پیش پادشاه خود رفته شمه از حال تمام
کیفیت سفر وطن داشت پادشاه فرمود که او را در باغ عشرت
فرود آرند عندلیب شاه در آن باغ دار روش، بعد سه روز
صبح حاتم در بارگاه سهیل شاه رفته بحصول ملازمت او سعادت
اندوز گشته و کلمات خیر و صلاح در میان آورده
سخن به مطلب خود رسانید شاه گفت که پیدایش این
مروارید بگو که بشنوم حاتم بعد از تمهید دعا و ثنا زبان را
به میزان بیان سنجیده حقیقت پیدایش آن مروارید یک
یک شرح داد سهیل شاه چون این کیفیت شنید ساعتی
خود را به دریای تفکر فرو برده سر خود به زیر داشت و گفت که
آنچه تو گفتی راست است از بزرگان چنین شنیده ام پس
شاه دختر را از آن خود را برای شادی سرانجام شادی فرمود ارکان
دولت در آمد که فرصت ترتیب سامان نمودند عرض کردند
که آنچه اسباب و لوازم باید باقبال شاه جهان موجود و
حاضر است آنگاه آن دم پادشاه تمام چیزها آن را طلبیده مجلس

عیش و نشاط آراسته تا چهل روز جشن ملوکانه نمودند بعده
در ساعتی مسعود و زمان محمود عقد نکاح عنبر لبیب شاه با گل
چهره دختر خود بسته آن مروارید را مع چهار دیگ زر سرخ
و اقسام و انواع لوازم حواله اش نمود حاتم بعد از چند روز
از عنبر لبیب شاه رخصت طلبید او آن مروارید را بحاتم داده
رخصت کرد و چهار پریزادان را همراه داده تقید کرد که
او را از دریای خونخوار و مرحله ویران و بیابان گل چهره
عبور کنانیده بمرحله چندم دیو رسانیده رسید بیارید پریزادان
بموجب حکم عنبر لبیب شاه حاتم را بمقام مقصودش رسانیده
رسید گرفته باز گشتند و آن پریزاد که از طرف مضطرب
شاه در آنجا حکومت میداشت از حاتم ملاقات کرد مهمان
داری چنانکه باید و شاید بجا آورده بعد از سه روز او را
بر تخت سوار کنانیده در بارگاه مضطرب شاه رسانید چون
مضطرب شاه حاتم را دید برخاسته به تعظیم تمام مبالغه کرده
شکر الهی بجا آورد و چند روز او را از خود داشته همراه
پریزادان خود شاه آباد رسانید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند

که آن جوان بسی بسلامت باز آمده است شاهزاده منیر
از رباط بیرون آمده در پایش افتاد حاتم او را بر داشته
معانقه کرده گفت که ای برادر شش سوال او را از فضل
الهی بجا آوردم حالا یک سوال باقی است ان شاء الله تعالی
عنقریب آن سوال هم بانجام خواهد رسید خاطر خود جمع دار
بعده هر دو در بارگاه حسن بانو آمدند او پرده در میان
انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود
نشاند حاتم آن مرو اید را بنظرش گذرانید حسن بانو
بساعتی بجود و قرو رفته بعد از لمحه سر بر داشت و گفت که ای
حاتم رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو باد که این قدر محنت برای
دیگر اختیار کردی و شش سوال ما را که باید و شایسته
بشری بود بانجام رسانیدی حالا یک سوال باقی است
اگر آن را انجام دهی کنیز تو ام حاتم گفت که آن سوال
چیست بگو گفت که این است ❀ سوال هفتم ❀ حمامی است
که آنرا حمام بادگرد گویند هر کس که در آن حمام می رود باز
نمی آید آن حمام کجاست و در آن چه سر است تحقیق آن

کرده خبر من از نشان حمام گفت هیچ نمیدانی که کدام جانب
است حسن بانو گفت شنیده ام که بطرف مغرب است
دیگر نمی دانم راویان اخبار و ناقلان آثار این حکایت
بدیع را بر صفحهٔ روزگار چنین ثبت کرده اند که حاتم طائی
از بارگاه حسن بانو بیرون آمده در رباط شاهزاده منیر
قرار گرفت و بعد از رفع ماندگی برای دریافت خبر حمام
بادگرد کمر سعی بر بسته راه پیمای منزل مقصود گردید رفته
رفته در شهری رسیده از مردمان آنجا نشان حمام بادگرد
پرسید از جماعهٔ آنها پیرمردی جهاندیده گفت که از اینجا
بمسافت سه ماهه شهری است که نزدیکش آن حمام است
اما مخاطرهٔ بسیار است در راه اول یک دشت نموداد
خواهد شد که در میان آن چلپاسه ها برابر سگ و گربه که
آدم خوار باشند از هر طرف هزاران جمع شده آدم را
می خورند و چون از آن بلا نجات یابی دشتی دیگر نموداد
خواهد شد که در آن یک اژدهای خونخوار می باشد و تمام
نواحی آن ملک را خاک و سیاه ساخته است چون از آنجا

چهل ساعت بلندی پیشتر یک دشت عظیم پیدا شده و در آن
دشت دیوان می باشند اگر از دیوان مخلصی یابی
شهری است آباد وقتی که در آن معموره داخل شوی از
همه بلیات جانکاه نجات یافته شهر دیگر که نزدیک آن
حمام است برسی غرض ای عزیز این خیال خام را از سر
بدر کن و چرا جان شیرین خود را بر باد می دهی حاتم گفت آنچه
که تقدیر است تبدیل نمی شود این بگفت و از پیر مرد
مرخص شده و براه نهاد بعد از چند روز وقتیکه بدشت چلپاسه ها
رسید چلپاسه ها که برابر بزک و گربه و آدم خوار بودند
هجوم نموده گرد حاتم جمع شدند حاتم مهره خرس را برآورده
در زمین انداخت بمجرد انداختن آن مهره همه چلپاسه ها ناپدید
و غایب شدند و شکر الهی بجا آورده پیشتر روان
شده در دشت اژدها رسید اژدها بوی حاتم یافته پیش
دم او را بشکم خود فرو برد حاتم از خنجر شکمش را دریده
از آن بلا نجات یافته پیشتر روان شده شهری دید پر از
نعمت های گوناگون که از آدم پیدا نبود از رهگذران

می رفت که ناگهٔ قلعه بنظرش درآمد چون بدانجا رسید
شخصی از غرفه سر برآورده حاتم را پرسید که ای عزیز
تو کیستی و از کجا می آئی و چه نام داری گفت که من حاتم
بن طی ام ترا بشارت می دهم که آن اژدها را که ایذا
رسان عالم بود کشته آمده ام که ای عزیز بگو که تو کیستی
و چرا درین ویرانه مسکن و ماوای خود ساختی او گفت
که من پادشاه این شهرم آن اژدها را که تو کشتی همه
مردمان این شهر را بلقمهٔ خود در آورد و کسانیکه باقی
بودند از بیم جان گریخته به ممالک دیگر رفتند اکنون بلای که
بود از جوانمردی تو دفع شد انشاءالله تعالی ملک من آباد
خواهد شد این گفته حاتم را بطور مهمان داشته در آبادی
شهر خود مصروف گشت پس حاتم از پادشاه رخصت گرفته
رو بمنزل مقصود آورد و بعد از چند روز نزدیک صحرای
رسیده دید که دو سه تن مرده افتاده اند پیشتر رفته دید
که دو از ده تن افتاده اند از انجا روان شده پنجاه تن
افتاده دید چون پیشتر می رفت بسیار بیشتر بنظر می

می آمد حاتم حیران و متفکر گشت آخر رفته رفته خیالی شعور
نمود او شد چون اندرون آمد دید که بر دوکانها همه اسباب
خوردنی وغیره موجود است مگر اثری از آدم پیدا نیست
گشته گشته اندرون قلعه در آمده سیری گرد که دید یک باغ
عالی است و در آن نشیمن گاه بنا کرده فرشهای زربفت
و حریر گسترانیده طنابهای ابریشمی کشیده اند حاتم
هر چهار طرف آن باغ سیری کرد که آواز گریه سوزناک
بگوش او رسیده تجسس آواز شده هیچ جا سراغش نیافته
باستاد بعد همان آواز شنیده متعجب گردید و بطرف
کوشکها نگاه کرده معلوم نمود که از فلان کوشک قفل آواز
گریه می آید حاتم قفل را شکسته اندرون کوشک رفت هیچ
کسی را ندید خواست که باز گردد اتفاقا نگاه حاتم بالای آن
کوشک در افتاد دید که چهل زنان خوبصورت موی سفید
خود را پریشان ساخته نشسته اند و در میان آنها زنی است
خورلقا که از روشنی طلعت خورشید نظرش تمام کوشک
منور بود حاتم خواست که او را از بند خلاص نماید آن زن فریاد

مگر وه گفت که ای جوان دست از ما باز دار چرا که از دست
تو خلاص نخواهم شد او دهنش باز کشید آن زن گفت که تو
بگانه در اینجا آمدی حاتم تمام ماجرای خود به گفت آن زن
پرسید که فلان جا در اثنای راه کسی دیو را یافته بودی
گفته آن زن گفت که بطرف آن باغی است در آن باغ
پنج دیوان که در دست آنها چهل کلید است نشه شراب
می زنند اگر آن کلید ها در دست تو آید آن وقت ایشان را
خلاص می توان کرد والا هیچ کسی نیست پس حاتم
از آنجا باز گشته بدان سمت روان شد قدری راه
رفته بود که آن باغ بنظرش آمد حاتم در باغ آمده دید
که چهل دیو باهم نشسته شراب می خوردند چون نظر آنها بر حاتم
افتاد بآواز بلند گفتند که ای نامحرم که اجازت داد که در
حاتم بدست باغ آن ایستاده تیر را بر کمان استوار کرد
دو میان آنها که سردار بود یکی اشاره کرد که برو و این
آدم زاد را بسته بیار چون آن عفریت قصد حاتم کرد او
تیری در شکمش چنان زد که از پشت بر آمده هلاک ماند هم به جهنم

سرشناست دیگری که برخواست آن هم داخل جهنم شد
راوی می گوید که هم برین منوال آن چهل دیو کشته شدند
چون حاتم چهل کلید را بدست آورده دران کوشک
رسید زنها گفتند که یک یک کلید را بر سر هر کس بمال
یقین که کشاده خواهد شد حاتم هم چنان کرد زنها کشاده
شده در پایش افتادند حاتم پرسید که شما از کدام جنس
استید یکی ازان جواب داد که مبارک شاه پدر مایان والی
این شهر بود آن دیو ناپاک که سردار بود بر من عاشق شده
از پدرم درخواست کرد پدرم مرا باو نداد آخر الامر
نوبت بجنگ و جدل در افتاده پدرم مع لشکر کشته شد
آن ملعون از من مباشرت خواست چون من راضی نشدم
بنابر با همه را باین عذاب می داشت الحال باری از فضل الهی
و توجهات گرامی تو نجات یافتیم حاتم گفت حالا هر جا که بگوئی
ترا برسانم آن زن گفت که ازینجا مسافه چهل فرسنگ محمود
شاه عموی من می باشد او از مهاجرت من جان بلب رسیده
باشد اگر توجه فرمائی مرا آنجا برسان حاتم او را مع لواحقانش

بممالک عموی او رسانیده از آنجا مرخص شد و بعد از قطع
منازل و مراحل در شهری که پادشاه آنجا جسارت شاه
بود داخل شد و از پادشاه ملازمت نموده راه آمد و شد
پیدا کرد و بعد چند روز از جسارت شاه که یکدم جدائی او
جایز نمی داشت عرض نمود که این عاجز از ملک خود به تماشای
دیدن حمام بادگرد آمده است از فضل و کرم حضور
امیدوار است که بنده را در آن حمام رسانی جسارت
شاه گفت که ای حاتم این اندیشه باطل را از خاطر خود
دور کن و از این خیال خام احتراز نما چرا که هر کس
که در آن حمام رفته است باز نیامده معلوم نیست که در آن
چه سر است اما این قدر شنیده ام که حکیم افلاطون این طلسم
ساخته است تو برای چه جان شیرین خود را به باد می دهی
هر چند که جسارت شاه منع می کرد مگر حاتم نمی شنید پس
شاه رخصت داد و تا بسیار بیگاه نشست و خطی نزد فولاد غلام
پادشاه که دربان آن حمام داشت و بغیر حکم پادشاه کسی
را در آن حمام نمی گذاشت داده نوشته حاتم را روانه ساخت

بیاب از جناب حاتم شاه مرخص گشته پس از چند روز در انجا رسیده
خط بادشاه بفولاد داد و بعد سه روز از فولاد رخصت شده
اندرون حمام رفت چند قدم رفته بود که دروازه نمایان
شده باز از نظرش غایب گردید حاتم حیران و پریشان
می رفت وقت شام بزیر درختی بخوابید صبح برخاسته بهر چهار
طرف نگاه می کرد که عمارتی عالی بنظرش در آمد اندرون آن رفته
باغی دید که گاهی بخواب و خیال هم ندیده بود سجدهٔ شکر بجا آورده
تمام روز سیر آن بوستان نموده میوه های گوناگون خورد
وقت شام اندرون کوشکی رفته خاموش نشست چون پاسی
از شب بگذشت اول جمعی پریزادان خوبرو بلباس پاکیزه
و زیور مرصع آراسته شده و شمع های کافوری در دست گرفته جلوه
نما پیدا شده بعده یک تخت مرصع که نازنینی بر آن جلوه گر بود
فرود آمد همه پریزادان گرد او با ادب استادند آن نازنین
بیکی از پریزادان فرمود که در آن کوشک مسافری که وارد
شده است او را پیش من بیار آن خادمه بصد کرشمه و ناز
پیش حاتم آمده گفت که ای مسافر عزیز برخیز که مخدومهٔ من ترا

می طپید حاتم پرسید که برای چه آن خادمه او را تسلی و تسکین نموده
همراه خود پیش آن نازنین برد حاتم آداب بجا آورده زبان
بدعا و ثنا کشاد آن نازنین دست حاتم گرفته بر تخت خود بنشاند
و بعد از فراغت طعام پیالهٔ شراب بار دیگر در آمده چند قدح
پیاپی بحاتم داد و در نشهٔ شراب که پردهٔ حجاب از میان
برخاسته بود دست بر گردن آن نازنین انداخته چند بوسه
بگرفت و خواست که هم آغوش او شود آن نازنین دست خود
باز کشیده گفت که ای حاتم بسا شاهان و شاهزادگان
به تمنای دیدار من سرگردان شده بهره مند نیستند در دماغ
تو چه خیال فاسد جا گرفته است که چنین مبادرت می کنی این
را غنیمت شمار که از من بوسه و کناره حاصل کردی باید که اول
این پرستاران مرا از وصال خود شادان و شرمنده گردانی
بعده حاضرم هرچه که خواهی بجان و دل قبول کنم حاتم در میان اینها
هر که مرغوب طبع شود دستش گرفته بکوشک ببر حاتم در عالم
مستی دست یک نازنین گرفته در میان کوشک برده و از
دولت مواصلتش مستغنی گشته بخواب استراحت غنوده قصه

صبح بر خاسته هیچ اثری ان نازنین و پریزاد آن نیافت غرض از آن
ماجرای عجیب حیران متعجب گردیده آن روز را بشب آورد و
باز بوقت نیم شب همان هنگامه دی شب برپا گشته
حاتم بعد از خوردن طعام و شراب ببوس و کنار محبوبه
مشغول شد آن نازنین همان سخن سابق را در میان آورده
دیگر یک نا دیده احوال کرد القصه تا شش روز بهمین منوال
بگذشت به شب روز هفتم چون آن نازنین دید که متشبه
حاتم فریب نخواهد خورد و باز آن بازه بروی کار آورده
دست بر گردن حاتم انداخته یک بوسه گرفت بمجرد
گرفتن بوسه حاتم بیهوش گشته بر زمین افتاد وقت صبح
بر خاسته اثری از آن محبوب نازنین و پری زادگان و
مکان و باغ ندید بر سر خود پاره گل خشک یافت آن
را از سر خود بشکست و گریه کنان راه صحرا بگرفت از
تشنگی جان باسبار رسیده بود که از دور یک مرد بنظرش
در آمد حاتم نزد آن مرد رفته دید که زیر درختی کلان پیر
زالی نشسته است از آن پیر زال آب طلبید او بدختر خود و

گفت که ای دختر مسافرم آب بده آن دختر جامی پر از آب
بحاتم داد چون چشم حاتم بر آن دختر افتاد تیر عشقش بجگر
خورده همه را فراموش کرد و شب و روز خدمت آن پیرزال
گرفت چون آن پیرزال برای کار بیرون میرفت حاتم از آن
دختر بوس و کنار می کرد مگر بی رضامندی مادرش مطلب او حاصل
نمی شد آخر بعد چندی حاتم آن دختر را در عقد خود در آورد
چون وقت شام شد برای حاتم فرش خواب گسترانید
شد و در آنجا رفته از دختر مطالبهٔ مباشرت نمود دختر گفت
که این قدر بی حیائی از من نخواهد شد که مادرم بیک خانه
باشد و اینکار از من شود حاتم ناچار شده از مادرش
درخواست رخصت نمود پیرزال بعد مبالغهٔ بسیار اجازت
داده خری برای باربرداری بداد و گفت که برین خر
سواری کرده برو غرض وقت سواری آن خر لگدی چنان
بحاتم زد که بیهوش شده در افتاد بعد ساعتی چون بهوش
آمد نه از آن دختر و نه از آن خر نشانی یافت خود را بر سر
کوهی دید حیران و متفکر برخاسته قدری راه رفته بود دیگر

دروازهٔ شرقش درآمد حاتم اندرون دروازه رفته دید
که بزیر یک درخت پیر مردی فقیر نشسته است چون آن
فقیر حاتم را دید السلام علیک نموده گفت که ای جوان
اگر زندگی خود خواهی ازینجا بیرون رو چرا که درین صحرا
جانوران آدم خوار بسیار اند حاتم از گفتن پیر فقیر سر فرو زده
آنجا مانده روز چهارم ازانجا بیرون شده بود که جانوری
پیدا گردیده حاتم را در چنگل گرفته پرواز کنان بفلک برده
در اثنای آنجا جانوری دیگر پیدا شده هر دو بجنگ پیوستند
حاتم از چنگل آن جانور در غاره ی افتاد و بعد از ساعتی چشم
باز کرده دروازهٔ دیگر بدید اندرون آن دروازه
درآمده دید که میدانی است وسیع و بیابانی است طویل حاتم
تمام روز راه رفته وقت شام بر دروازهٔ شهری رسیده
شب در آنجا مانده و نشسته صبح دروازه کشاده گشت حاتم
در شهر درآمده چند قدم رفته بود که تمام ارکان دولت
پادشاهی نموده گشته تاج سلطنت بر سر حاتم نهاده آداب واجبه
و لوازمات شاهانه بجا آوردند حاتم گفت که چرا این قدر

ناله که از من می کشیدم من تماشاها که دیده ام شما آن تماشا دیده اید جز
اگر این پادشاهی همان قسم باشد مرا قبول و منظور نیست تمام
مردمان گفتند که آن طلسم بود حالا در دنیا رسیدی که در این ملک
ما یان رسم است که هرگاه پادشاه بمیرد و وقت صبح هر
مسافر که اول داخل شهر گردد پادشاهی با وی سپاریم امروز
حق تعالی ترا در اینجا رسانید این پادشاهی تو را مسلم گشت
حالا تا زندگی فرمان روائی کن غرض حاتم زینت آرای سریر
سلطنت شده اجرای امورات پادشاهی نمود وقت
شام خواجه سرایان آداب بجا آورده معروض داشتند که
در اینجا هشت محل است هر کسی که پادشاه می شود در تصرف
او می باشد امروز نوبت محل اول است حاتم برخاست
و داخل محل سرا شده دید که پادشاه بیگم و همه کنیزانش
سفید پوش اند و بیگم که مسند سفید در وسط نشسته اند چون
حاتم را دید از تخت فرود آمده آداب سلام بجا آورده
و پیشقدم استقبال کرده آن مسند را سپرد حاتم داد
حاتم تمام شب با بیگم شغل عیش و عشرت بسر برده علی الصباح بعد از

حمام خود را بالباس ملوکانه آراسته رونق افزای تخت
حکومت گردیده تمام روز اجرای احکام پادشاهی نمود چون
وقت شام رسید خواجه سرای محل دوم آمده عرض نمود
که امروز در محل دوم رونق افزا شوند حاتم به محل دوم
رفته همه شب بعیش و عشرت گذرانید راوی می گوید که همین
طور تا شش روز در شش محل شب آراسته بعیش و کامرانی
گذرانید چون شب روز هفتم متوجه محل هفتم شد وزیر
و دیگر ارکان دولت پیش آمده معروض داشتند که ای
پادشاه درین محل هر پادشاه که رفته باز او را اتفاق
جلوس بر تخت سلطنت نشده پس بهتر آنست که شاه دران
محل امشب تشریف نبرند حاتم سخن آنها گوش نکرده اندرون
رفته دید که بیگم و همه خواصان او سبز پوش اند و هر یک دسته گلهای
سبز در دست دارند بیگم گلدسته سبز در دست حاتم
داده بعده همه استقبال کرده حاتم را بر بستر خوابگاه
نشانیده شراب و کباب و دیگر لوازمه که مهیا بود حاضر
آوردند حاتم شراب و کباب خورده بعد از بوس و کنار

قصه با شهرت و کامرانی نمود بیگم قبول نکرد حاتم بغضب آلوده
شد چون بیگم حاتم را غضبناک دید از سخنان فریبنده
چاپلوسی یک گل از گلدستهٔ دست خود جدا کرده بدست
حاتم داد و گفت که اول بوی این گل بگیر من بعد البته مطلب تو
حاصل خواهد شد حاتم بخواهش تمام بوی آن گل بگرفت
بمجرد گرفتن بوی گل بیهوش شده بر زمین افتاد بعد ساعتی
بهوش آمده چشم بکشاد و خود را در میان صحرای عظیم
دید و اثری از آن بیگم و محل و خواهان نیافت حیران و پریشان
راه صحرا طی می‌کرد و از تشنگی بدرجهٔ هلاک رسیده افتان
و خیزان می‌رفت که یک آدم زاد بنظرش در آمد نزدیکش
رسیده دید که حجام است او پیش آمده آئینه بدست
حاتم داد حاتم پرسید که ای حجام درین صحرا از کجا رسیدی
او گفت که ای جوانمرد از جای قریب یک حمام است
بنابران پادشاه این شهر مرا مقرر کرده است که هر مسافری
که درین حمام برسد خدمت او بجا آورم اینک گفت و سعت
حاتم از شنیدن [illegible] حمام برد حاتم اندرون آن رفته دید که

گنبدی نیست سر به فلک کشیده متعجب و حیران شده تصور
کرد که شاید این هم طلسم باشد حجام گفت که ای جوان مرد جامه
از تن بر دار حاتم از گفته حجام جامه را از تن خود بر آورده
بر کرسی به نشست آن حجام حاتم را اشنا گیر کرده یک جام
پر از آب بدست حاتم داد چون آنجام را گرفته آب به سر
خود انداخت بمجرد انداختن آب آوازی طرفه بر آمده
تمام گنبد تیره و تاریک شده و در اندک فرصت آن گنبد
از آب پر گشت حاتم شناوری کرده بالای گنبد رفت
در انجا دید که یک حلقه آهنی آویخته است حاتم آنرا گرفت
بمجرد گرفتن آن حلقه آواز عجیب بر خاست حاتم دست و
پای خود گم کرده خود را در میان باغی که در ان اشجار میوه
دار و انهار خوشگوار بود دید شکر الهی بجا آورده هر طرف
سیر آن باغ دلکش می نمود و میوه های خورد که گذرش به یک
درخت گل که هر چهار طرف آن بت های سنگین بی شمار
افتاده بودند افتاد در انجا دید که تخته سنگ را نصب
کرده بر آن سنگ نوشته است که بر شاخ این درخت

قفسی مرصع آویزان است در آن قفس یک طوطی
میباشد و بزیر آن درخت یک چبوتره است بالای آن
چبوتره یک تیر و یک کمان است هر کس که از آن تیر طوطی
را بکشد همان لحظه آن طوطی یک الماس بوزن هفتاد مثقال
برابر یک بیضه مرغ بیرون دهد همان وقت این طلسم
شکسته شود و آن شخص بخانه خود برود و این راز را اگر
بکسی دیگر ظاهر کند آن شخص هم بشکل بت های سنگ
گشته بزیر آن درخت بماند حاتم از آن نوشته مطلع شده
در دل آورد که ای حاتم هرچه بادا باد میری با این طوطی طلسم
زده قسمت آزمائی خود بکن بعد از آن هرچه قضای حق تعالی
است ظهور خواهد آمد پس حاتم هر سه تیر و کمان را برداشته
یک تیر بزه کمان استوار کرده بر آن طوطی طلسم رها کرد
چون تیر حاتم خطا کرد طوطی طلسم آواز داد که ای جوان بیهوده لوح
چرا خود را ضایع می کنی من از دست تو کشته نخواهم شد
و تو سنگ می شوی چون آن طوطی طلسم این سخن را
بر زبان راند در حال حاتم تا زانو سنگ شده گشت

کردن نتوانست حاتم مغموم شده خدا را یاد کرده تیر دوم بدان
طوطی طلسم انداخت آن تیر هم خطا کرد طوطی آواز داد که
ای جوان مرد ساده لوح مرگ من بدست تو نیست چرا خود را
ضایع می کنی طوطی طلسم چون این سخن گفت حاتم ناامید
شد باز خدا و رسول را یاد کرده تیر سیوم بزه استوار
کرده بر طوطی انداخت قضا را آن تیر بر شکم طوطی رسیده
طوطی کشته شد بمجرد کشته شدن طوطی آوازی مهیب
برخاست و آتش و سنگ باریدن گرفت و تمام باغ
تیره و تاریک گردید حاتم متعجب شده اسم اعظم می خواند
بعد از ساعتی همه تاریکی برطرف شد حاتم دید که یک الماس به
قدر بیضه مرغ چون آفتاب تابان زیر آن درخت
افتاده است او آن الماس را برداشت بمجرد برداشتن
الماس تمامی سنگهایی که زیر آن درخت افتاده بودند کلمه حق
بزبان رانده بشکل انسان شده برخاستند و در پای
حاتم افتادند حاتم تعظیم و تواضع هر یک نموده همراه خود کرده
روان شد قدری راه طی کرده بود که در دروازه حمام باد گرد

نمودار شد حاتم از در بیرون آمد نگهبانان آن حمام او را
دیده در تعجب آمده حاتم را پیش فولاد بردند چون نظر فولاد
بر حاتم افتاد برخاست و تعظیم و تواضع کرده از کیفیت حمام
استفسار نمود حاتم آنچه که دیده بود یک یک بیان نمود فولاد
از شنیدن آن سخن ها در تعجب شده حاتم را سه روز مهمان
داشت بعد سه روز از فولاد رخصت شده بعد از طی مراحل
و قطع منازل در عرصه چند روز بشهر شاه آباد داخل شده
در رباط شاهزاده منیر شامی رسید و هر دو باهم مخفی شده
پیش حسن بانو رفتند حاجبان خبر رسانیدند که آن جوان یمنی مع
منیر شامی بر دروازه استاده است حسن بانو پرده در میان
انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی مرصع نشاند و از
حاتم خبر حمام بادگرد استفسار کرد حاتم آنچه که دیده بود
یک یک کیفیت تمام بادگرد بیان نمود حسن بانو تمام حقیقت
شنیده فرمود که راست است از دایه چنین شنیده ام ای
حاتم جواب هفت سوال مرا گفتی حالا من کنیزک تو ام آنچه که
فرمائی بجا آورم حاتم گفت ای حسن بانو سبب هجران شاهزاده

دلبر را از آفتاب وصال خود منور گردان که از مدت چند
ماه مشوش شده نشسته است همان ساعت حسن بانو آزاده زیبا
خود گفت که لوازم شادی تیار شود وزیر ارسطو تدبیر خیمه های
زربفت با پرده های حریر و دیبا و چوبهای طلا برپا ساخته فرشهای
طلائی گسترانیده شمع های کافوری در هر چهار طرف روشن
گردانیده اقسام لوازم شادی مهیا ساخت و خنیاگران چنگی
پیکار بساز رباب ارغوان بجلوه در آمدند و ساقیان ماه رو
جام شراب بکر و بیشش در آوردند عرض در زمان و خوش نشاط
و شمول انبساط که زمانه را سعادت بود و خاطرها بهجت
جشن شاهانه ترتیب یافت خود ساعت سعید حسن بانو
با شاهزاده منیر عقد مناکحت بربست شاهزاده دیده بدر رسیده
خود را بوصال فرخنده فال او منور گردانیده دل بی تسکین
خود را اطمینان تسکین بخشید و شاهد مقصود هم دوش و هم آغوش
گردید * بیت * چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری
بر خورد از وصل یاری * بعد از انصرام شادی شاهزاده
منیر شامی حاتم را بسیار نوازش کرده رخصت خانه گردانید

حاتم از آنجا روانه گرای منزل مقصود شده رفته رفته وارد ملک
پادشاه خرس رسیده شب و روز با دختر خرس مهره عشرت
بر تخته وصال می باخت چون مدت مدید بگذشت روزی حاتم
از دختر خرس گفت که اگر اجازت دهی و راضی شوی از پدرت
رخصت گرفته ترا بوطن مالوف خود برم او قبول کرد حاتم بحضور
پادشاه خرس رفته درخواست رخصت نمود پادشاه اجازت
داده بسیار لوازم از جواهرات و پارچه کتان و زربفت
و خدمتکاران و کنیزان حور تمثال وغیره بحاتم نوازش
کرده مع دختر خود مرخص ساخت حاتم بعد از قطع مراحل و طی
منازل مع الخیر والعافیت داخل شهر خود گشته رونق
❀ افروز سریر سلطنت گردید و در اجرای امور ❀
❀ کلی و جزئی پرداخته لوای عالم آرائی ❀
❀ و داد گستری برافراخت ❀
❀ والله اعلم بالصواب ❀
❀ تمام شد ❀
❀ ❀ ❀ ❀ ❀

[illegible]

پوشیده مباد که در سنه ۱۸۱۸ عیسوی صاحب والا شان
جمس اتکنس صاحب قصه حاتم طائی را که بلحاظ سرعت
دریافت معانی بسیار آسان و سهل است و باعتبار
متانت و لطافت عبارات عدیم المثل برای درس
صاحبان مبتدی مدرسه عالیه کالج و دیگر مبتدیان بموجب حکم
صاحبان عالیشان کالج کونسل باستعانت منشیان
و یافت ایشان تصحیح کرده بقالب طبع آورده
بودند اکنون آن نسخه بسیار کمیاب و نایاب است
لهذا بنده بارگاه محمد فیض الله بنظر فایده عام و ضیافت
طبع خواطر کرام بکوشش بسیار با تصحیح در آورده
به مطبع مولوی بدر علی صاحب دانش
آشنا فهم در سنه ۱۸۲۷
عیسوی طبع نمود